

داکتر گلچهره

گلچهره زنی که میان علم، عشق و تعهد اخلاقی، راه خودش را پیدا می‌کند.

این رمان، بازتاب واقعیت زندگی زنانی است که نه قربانی مطلق‌اند و نه قهرمان افسانه‌ای؛ بلکه انسان‌هایی واقعی با انتخاب‌های سخت و هزینه‌های سنگین.

کتابی برای آنان که می‌خواهند بفهمند، نه فقط بخوانند.

نویسنده : ماریا دارو



نام کتاب: داکتر گل چهره

نویسنده: ماریا دارو

ادیت : وارث الشعرا نذیر احمد ظفر

کلیه حقوق محفوظ است.

اَغاز February 2025

ختم و سال نشر: 2026

دکتر گلچهره در بند زنجیر سنتی

آغاز نوشتن 2025

پیشگفتار

در ذهن هر انسان، داستانی نهفته است؛ داستانی آمیخته با امید و رنج، عشق و ایستادگی، و تلاشی خاموش برای یافتن مسیر خویش در جهانی پر از مرزهای نادیدنی.

این کتاب، روایت زندگی «گلچهره» است؛ زنی که در میانه درد و شفا، میان علم و احساس، و در جدال با سنت‌های سخت فرسوده و نا عادلانه، راه خود را جست‌وجو می‌کند.

از نخستین گام‌هایی که او در مکتب ابتداییه برمی‌دارد، تا ورودش به وادی دشوار طبابت؛ از سال‌های پرمشقت آموختن، تا دیدار با دکتر صدیق و داکتر حکمت سخی، مردانی که نه تنها آموزگار علم پزشکی، بلکه راهنمای دل‌ها و وجدان انسانی بودند.

این روایت، قصه‌ی دانستن، مسئولیت داکتر شدن و خدمت صادقانه به انسان هاست. در هر صفحه، قلبی می‌تپد که با درد بیماران پیوند خورده و عشقی آرام و نامرئی، راه خود را در مسیر زندگی می‌یابد.

داستان گلچهره، تنها سرگذشت یک داکتر نیست؛ بلکه بازتاب رنج و ایستادگی زنانی است که در تاریخ ادبیات، صدای خاموش اما ماندگار داشته‌اند. زنانی چون آنا آخمتووا که رنج را با وقار زیست، مارینا تسوتایوا که عشق را تا مرز سوختن پیش برد، و لیدیا چوگفسکایا که سکوتش فریاد مقاومت بود. در پس این روایت، می‌توان رد پای نگاه انسانی لیودمیلا اولیتسکایا را دید؛ جایی که طبابت، نه حرفه‌ای ساده، بلکه تعهدی اخلاقی و پیوندی عمیق با کرامت انسان است.

خواننده عزیز، در این کتاب تنها با روزهای سخت، ناامیدی‌ها و شکست‌های گلچهره روبه‌رو نمی‌شوید؛ بلکه لحظه‌هایی از زیبایی ناب زندگی، لذت شفا دادن، و یافتن نور در تاریک‌ترین شب‌ها را نیز تجربه خواهید کرد. این کتاب، حکایت پیوند علم و عشق، تلاش و وجدان، سفری است از دل و جان به سوی انسانیت و حکمت.

پس با من همراه شوید؛ در مسیر قدم‌هایی که نه تنها داکتر شدن را می‌آموزاند، بلکه عشق به زندگی و انسان‌ها را در دل می‌کارند.

اگر می‌خواهید، گامی به سوی روشنایی بردارید؛ جسور باشید، پرتلاش بمانید، و خود را از زنجیرهای زنگ زده سنت‌های ناعادلانه رها کنید.

بباید زندگی گلچهره را بخوانیم؛ زنی که زیر سایه سنگین افکار سنتی نفس می‌کشد، اما در دل، رویای رهایی و خدمت را زنده نگه میدارد و از «خانم شبنم» بیاموزیم؛ از انسان دوستی، محبت و روشن کردن چراغی برای دیگران.

شما نیز می‌توانید چراغ راه دیگران شوید تاریکی‌ها را با نور علم و گرمای محبت از میان بردارید.

با حرمت

ماریا دارو February 2025



آغاز سخن

من « گلچهره » آن روزها را هنوز با تمام جزئیاتش به یاد دارم؛ بلی روز های که هر وقت شبنم از راه میرسید صورتش خسته؛ رنگ پریده و چشمانش سرخ بود و به سختی روی پا می ایستاد.

مادرم روزی چند بار از مادرش می پرسید؛ شبنم چه وقت از مکتب می آید؟
نامه ای از مزار شریف رسیده باید بخواند.
شبنم تنها دختر با سواد در کوچ ما بود.

شبنم؛ صبحها به مکتب می رفت و بعداً تا عصرها برای نفقه و کمک به خانواده اش کار می کرد به همین خاطر هر وقت با آن خستگی از راه می رسید، هنوز کتابها را از بغلش پایین نگذاشته بود که مادرم نزدش میرفت و میگفت: «شبنم جان، دخترم... لطفاً این نامه خواهرم را بخوان و جوابش را هم بنویس؛ ثواب دارد..»

بعضی روزها شبنم آن قدر خسته می بود که تا دم در خانه شان می نشست و نفس می گرفت و آن روز هم همین گونه بود" وقتی از مکتب برگشت، چشم هایش از فشار درس و کار بعد از ظهر سرخ شده بود. مادرم به محض دیدنش؛ خانه شان رفت و گفت: «شبنم جان، دخترم لطفاً این نامه ی خواهرم را بخوان..»

شبنم که به سختی نفس می کشید، با بی حوصلگی گفت: «مادر جان... خیلی خسته ام؛ فردا امتحان دارم... باید درس بخوانم؛ وقت ندارم و بعد ناگهان با لحنی که از خستگی و دلسوزی می آمد، گفت: «چرا نامه های شخصی تان را من بخوانم؟»

چرا دختران تان را مکتب نمی فرستید؟

مکتب در همین دو قدمی خانه است من تا مرکز شهر می روم، اما دختر های شما تمام روز در کوچه با بچه ها چشم پُتکان و جز بازی و تشله بازی می کنند...
مادرم از شرم سرش را پایین انداخت و آهسته گفت پدرشان اجازه نمیدهد و ما غریب هستیم.
این جمله مثل سنگی بزرگ در سینه شبنم نشست..

چند روز بعد همین که از مکتب برگشت برای مادرش گفت؛ مه بسیار خسته هستم و فردا هم امتحان سخت پیش رو دارم؛ مرا مزاحمت نکنید.

در همین حال مادر من خانه شان رفت و گفت: شبنم جان دخترم چند بار آمدم؛ کمک کن؛ نامه خواهرم را بخوان هنوز عذر و زاری مادرم خلاص نشده بود خط در دستش بود دو باره تکرار کرد که شبنم جان جوابش را نیز بنویس.

شبنم دختر بسیار متواضع؛ آرام و خوش برخورد بود اما آن روز یکباره عصبی شد و گفت « چرا من بخوانم چرا دختران تان را مکتب نمی فرستید؛ مردان این ده و قریه و بزرگان اقارب بجای که پشت سر من حرف های نادرست و ثواب و گناه میزنند؛ دختران شان را مکتب روان کنند که آنها نیز در گناه من شریک شوند و از درس خواند علم خدانشناسی را بدانند.

مادر بیچاره ام مایوس شد با چشمان پر اشک طرفش دید و شرمید، سرش را پایین انداخت و گفت؛ شما میدانید که پدرشان اجازه نمیدهد. این جمله در قفس سینه شبنم سنگینی کرد و به اتاقتش رفت و

مادرم با نامه که در دست داشت با چشمان اشک آلود برگشت و خیلی دلواپس بود که خواهرش در نامه چی نوشته؛ می خواست از داخل نامه آگاه شود و بداند که خواهر و فرزندان خواهرش خوب اند. چند ساعت بعد ما تقریباً آماده خواب بودیم که پدر شبنم در زیر کلکین خانه ما ایستاده و بنام خواهرم گل غنچه صدا زد. مادرم با عجله دم کلکین رفت و آهسته گفت: حاجی صاحب چی شده؟
وحاجی با اشاره گفت؛ نامه... نامه خواهرت در دهلیز خانه ما افتاده بود بیا بگیر..

مادرم آهسته آهسته پایین رفت و پدرم را خواب برده بود من و گل غنچه در باره جزبازی و چشم پتکان بازی روز قصه میکردم و خیلی خوشحال بودیم که دو پسر بچه ای همسایه را برده بودیم و آن دو پسر بچه خیلی عصبی شده بودند.
من و گل غنچه برای فردا پلان میکردیم که آن دو پسر را در بین اطفال محل ما مسخره کنیم. قصه ما تمام شد و برای فردا نیز برنامه ریزی میکردیم و مادرم هنوز برنگشته بود که یکبارہ پدرم در خواب ترسید و بیدار شد من و گل غنچه دست پای خود را گم کردیم ...
خدایا مادرم چی شد حالا پدرم می پرسد؛ چه جواب بدهیم .
اما خداوند رحم کرد و پدرم شبنم را خواب دیده بود که چرا دختر های تان در کوچه با بچه ها بازی میکنند... پدرم مانند ماشین گپ میزد و عرق از رویش می چکید میگفت؛ تو را خدا شبنم مرا آزار نده... فردا دخترانم را در خانه قفل میکنم که کوچه نروند.
من و خواهرم هنوز خواب نبودیم؛ سرخود را زیر لحاف کهنه که داشتیم پنهان کردیم؛ دیدیم که پدرم به پهلوی دیگر غلطید و سرش را زیر لحاف پنهان کرد و بالشت مادرم را بغل کرد و برای بالشت می گفت: مادر گلچهره... نگذار که شبنم مرا.... مرا... دخترانم را از کوچه... کوچه... هذیان گفته گفته دوباره خوابش برد.

من و گل غنچه در زیر لحاف پچ پچ میکردیم که مادرم آمد... نامه خاله ام که از مزارشریف رسیده بود در دستش بود و با لبخند گفت: دخترها بیدار هستین... هر دوی ما سر خود را از زیر لحاف بیرون کردیم و گفتیم بلی مادر ما بیدار هستم.

مادرم قصه خط خانه ام را گفت و خیلی خوشحال بود و برای شبنم دعا میکرد و گفت حاجی صاحب نامه را از دهلیز خانه شان یافته بود و از شبنم دخترش خواهش کرد که برایم بخواند.

چیزی که شبنم برای مادرم خوانده بود؛ دور از واقعیت بود چون مادر بزرگم و یک مامایم همراهی خانه ام در مزار زندگی میکردند و خاله دومی در هرات زندگی می کرد.
شوهران خاله هایم با سودا بودند و در ادارات دستگاه حکومت کار میکردند.
هر وقت یک خط از هرات و چند هفته بعد از مزار برای ما می رسید و شبنم از خط خواندند خیلی خسته شده بود.

نامه در دست مادرم بود و خدا را شکر میکرد که همه شان خوب و عافیت دارند.
اما در خانه شبنم شان قصه قسمی دیگر بود.

همان شب شبنم با مادرش دعوا کرده بود... اگر حقیقت را برای مادر گلچهره بگویم؛ در نیمه شب چی

گپ می شود و حالا که نگفتم چی گپ میشود.

مرا در عذاب وجدان گرفتار کردید.

انصافاً شب‌نم حق بجانب بود و یک راز بزرگ را پنهان کردند و عذاب وجدان داشت.

مادرم خوشحال به خواب رفت و فردا من و گل غنچه با پلان طرح شده خویش به کوچه رفتیم و با اذیت و آزار آن دو پسر پرداختیم اما اذیت کردن ما نتیجه خیلی خراب داد و آن دو پسر با چند نفر بچه های محل آمدند و تمام خط های جزبازی ما را پاک کردند و وسایل ما را گرفتند و ما را لت و کوب کردند. دهن و بینی گل غنچه خون شد؛ من کوچکتر از خواهرم بودم مرا زیاد اذیت نکردند. ما از درد که داشتیم فراموش کردیم.

مگر از پدرم می ترسیدیم که با دیدن دهن و دماغ ما؛ مادرم را لت میکرد.

پدرم از هر چیز می ترسید جز مادرم؛ زیرا زن در جامعه محکوم بود باید از خشو «مادرشوهر»؛ برادر شوهر و خواهر شوهر اطاعت میکرد با همین فرهنگ فرسوده مادرم از هر کدام شان فرمان می گرفت و مانند نوکر صبح تا شام در خدمت قرار داشت.

چون عاید ماهواره نداشتیم و کاکایم بالای زمین کسی دیگری کار می کرد و عاید او مصرف تمام فامیل بود همچنان عمه قندی در آستانه ازدواج قرار داشت و مادر بزرگم برایش جیزیه می دوخت و خیلی مصروف بود.

هر شب خیالات عروسی را در سر داشت و در قصه ما نبود.

ما و مادرم لباس لازم عروسی را نداشتیم اما مادر بزرگم برای عمه ام خیلی لباس و لوازم ضروری را مهیا کرده بود.

در همین روز های عروسی عمه ام خبر مرگ مادر بزرگم از هرات رسید.

برادر شب‌نم افسر پولیس بود و مدتی بود به کدام ولایت دور دست به وظیفه رفته بود؛ از وظیفه برگشت و مادرم دوان دوان خانه شان رفت.

این بار نامه خاله ام از هرات آمده بود؛ که بخواند.

لطیف برادر شب‌نم یکبار نامه را در حضور پدر و مادرش؛ برای مادرم بلند خواند و مرگ مادر بزرگم را که شب‌نم از نامه خاله مزاری ما مخفی کرده بود؛ افشا شد.

در خانه ما هیچ کس درد مادرم را درک نمی کرد؛ او مادرش را از دست داده بود اما مادر بزرگ و عمه و کاکا هایم مصروف جشن عروسی بودند.

مادرم با غم هایش دست و پنجه نرم می کرد؛ غم بزرگ از دست دادن مادرش و غم بزرگتر از حالت غیر نورمال پدرم او را دیوانه می ساخت.

فامیل پدرم حتی یک مراسم فاتحه و ختم قرآن نیز برای مادر بزرگم نگرفتند.

تنها پدر و مادر شب‌نم غم شریک مادرم بودند و بس .

در مراسم عروسی عمه قندی دختران هم سن و سال ما با لباس های زیبا و قشنگ خود را آراسته بودند؛ فامیل داماد چند جریب زمین و مال داشتند؛ شیر و ماست و پنیر فراوان در خانه شان موجود بود و عمه قندی خواب های شیرین میدید.

عمه قندی هنوز به سن بلوغ نرسیده بود؛ فقط چند سال از گل غنچه خواهرم بزرگتر بود. فکر میکنم دختران باید در آن زمان خیلی جوان عروسی می کردند. مراسم عروسی خیلی با شکوه برگزار شد و عمه قندی به خانه بخت رفت.

پدرم اولین فرزند خانواده و بعد دو کاکایم و عمه قندی بودند. پدر بزرگ ما وفات کرده بود و مادر بزرگم تمام صلاحیت خانواده را داشت.

بعد از عروسی عمه قندی مادر بزرگم با مادرم دعوا کرد چرا در عروسی دخترم زانوی غم در بغل گرفته بودی.

مادرم گفت؛ من نخوام خوشی شما را با غمی که داشتیم؛ از بین ببرم؛ من مادرم را در مزار شریف از دست دادم و حالا که عروسی گذشت یک روز برای مادرم فاتحه خوانی کنید.

مادر بزرگم با مادرم بیشتر دعا کرد و گفت مرد که مرد؛ دخترهایش در هرات و مزار فاتحه گرفتند؛ بس است.

چند روز بعد شبنم با وجود تمام خستگی اش با دو قلم، دو پنسل و دو کتابچه به خانه ما آمد؛ برای پدر و مادرم گفت «فردا حتماً گلچهره و گل غنچه را مکتب روان کنید».

مکتب این قدر نزدیک است که صدای زنگش گوش های آدم را کر میکند؛ اما فردای که شبنم از مکتب برگشت، من و گل غنچه همچنان در کوچه، با پسر، بچه ها پتکان داشتیم و دوان دوان دنبال بچه ها بودیم.

شبنم پرسید: مکتب رفتید؟
خوشتان آمد؟

ما با شرم و لب های خود را گاز گرفته گفتیم: نخیر... پدر جانم اجازه نداد. شبنم سرش را پایین انداخته و خانه رفت و بعد مادرم را صدا زد و پرسید «این مرد چی مشکل داره چرا دختران را به مکتب نمی گذارد».

مادرم با شرمندگی جواب داد که عقل شوهرم اندگی ضعیف است او قبل از وقت بدنیا آمده و درست فکر کرده نمیتواند.»

شبنم گفت؛ میدانم که تو از شوهرت میترسی؛ ترا لت میکند و از ترس دخترها را مکتب نفرستادی. برایم قصه کن؛ نقطه ضعف شوهرت را برایم بگو؛ بعدیش با من.

مادرم آهسته و ترسیده گفت از خدمت سربازی می ترسید. در آن زمان روسها در افغانستان لشکر کشی کرده بودند و خدمت سربازی نیز حکم جدی و حتی و جبری بود.

روز دیگر شبنم دوباره خانه ما آمد و پدرم را گفت؛ حکومت عسکری را جبری اعلان کرده است باید عسکر شوید.

پدرم از ترس پشت مادرم پنهان شد و میلرزید.

شبنم خیلی جدی گفت؛ اگر از عسکری میترسید؛ من گل غنچه و گلچهره را مکتب روان میکنم واگر

مخالفت می کنید بجای آنها ترا به عسکری سوق میکنم..
من در همان لحظه دانستم که زنجیر دوام زندگی ما از همان کودکی، به دست آدم هایی بسته شده بود که خودشان از خود دفاع کرده نمیتوانستند و روی لاف و گزاف سنتی با افتخار مسئله علم آموزی را به قصه ی افسانوی ثواب و گناه می سنجند؛ در حالی که خداوند در کتاب قرآن سوره اقره به اسمی؛ آموزش علم را فرض کرده است. ...

چند روز بعد باز هم شبیم خانه ما آمد دست من و خواهرم گل غنچه را گرفت و ما را شامل مکتب ساخت و برای پدرم گفت: هر زمانی که مانع رفتن مکتب گلچهره و گل غنچه شوید خودت باید عسگری بروید.

من و خواهرم از خوشی در جامه نمی گنجیدیم؛ همیشه حسرت مکتب بدل ما بود دختران که طرف مکتب میرفتند در فکر ما هزاران سوال بود؛ آنها چی میکنند و چی می خوانند؛ سالها آرزوی دیدن داخل یک صنف را داشتیم.

شبیم به مادرم گفت: قرطاسی هشان را من میگیرم و به درسهای شان هم در صورت فرصت کمک می کنم و هیچ کس خط خصوصی تان را برای تان نمیخواند و بعد از این دختران تان سواد می آموزند و محتاج کسی نیستی که خط خصوصی فامیلی شما را بخواند.

شمولیت ما در مکتب و بودن با جمع دختران خیلی لذت بخش بود...دوستان خوب پیدا کریم و در جمع اقارب پدرم من و گل غنچه اولین دخترانی محل بودیم که به کمک شبیم نازنین شامل مکتب شدیم. ما هیچ دیگر دخترانی کوچه یی نبودیم و یک گانه چیزی که ما و مادرم را رنج میداد؛ نداشتن یونیفورم مکتب بود.

در آن زمان لباس سیاه و چادر سفید و جوراب سیاه مخصوص دختران مکتبی بود.
یک روز سرمعلم مکتب هردوی ما را در دهلیز دید و صدا کرد؛ دختر ها بیاید با شما کار دارم.
بعد از چند سوال یک خط را بدست گل غنچه خواهرم داد و گفت این خط را برای پدرتان بدهید که بخواند و منبعد با لباس خانه در مکتب اجازه ندارید؛ لباس خانه ما هم چندان به لباس نمی ماند هزار پینه خورده بود؛ بوت هم نداشتیم و با نالی «یک نوع سرپایی که از چوب ساخته میشود» مکتب میرفتیم و دختران ما را مسخره میکردند.

وقتی که از مکتب برگشتیم خواهرم قصه را برای مادرم گفت و نامه سرمعلم را برایش داد.
چشمان مادرم در دو خط موازی راه کشید.

زیرا برای شبیم قول داده بود که دیگر مزاحم او نشود.
یک دل را صد دل کرده خانه شبیم شان رفت و خط را برای مادرش داد و گفت شاید دخترانم مرتکب گناهی شدند که سرمعلم خط روان کرده لطفاً این خط را شبیم جان بخواند؛ گریه کنان گفت خیلی پریشانم.

مادر شبیم نیز خیلی زن مهربان بود و گفت خیر باشد برای شبیم میدهم .
مادرم مانند سیماب بی قرار بود و چشمش را به دروازه خانه شبیم شان دوخته بود.
وقتی که شبیم خط را خواند؛ چند ساعت بعد پدرش را خانه ما روان کرد و پیغام داد که فردا من با گل

غنچه و گل چهره مکتب میروم و با سر معلم مکتب گپ میزنم. بحدی خوشی در چشمان مادرم موج میزد که گویا میلیون دالر لاتاری را برده باشد. در حقیقت آن خوشی میلیون دالر ارزش داشت.

فردا صبح زود شبنم جان با لباس خیلی زیبا که شایسته یک کارمند اداره حکومت بود با ما یکجا مکتب رفت.

ما واقعاً بالای شبنم افتخار کردم؛ سر معلم ما را اجاره داد و به صنف خود رفتیم و نه فهمیدیم که آنها در چی باره گپ زدند.

شبنم آن زمان مکتب را ختم کرده بود و در یکی از ادارات کار میکرد و تازه نامزد هم شده بود؛ او برای ما تکه سیاه برای لباس و سفید برای چادر و چند جوره جوراب و دو جوره «کشف» یعنی بوت از دست دوم خریده بود.

بعد از ظهر که از مکتب آمدیم مادر شبنم به مادرم اطلاع داده بود و ما خانه شبنم شان رفتیم تا اندازه قد و اندام من و گل غنچه را بگیرد.

در دهلیز خانه شان عطر دیوانه کن غذا پیچیده بود.

شیلا خانم برادر شبنم یک بشقاب برنج با لوبیا برای هر دوی ما آورد.

بعد مادر شبنم لباس ما را اندازه گیری کرد و گفت فردا قبل از مکتب رفتن بیاید لباس تان را بگیرید.

خوب به خاطر دارم که آن روز برایم مانند جش تولدم بود با شکم سیر و به امید لباس جدید؛ مکتب را پیش چشم مجسم میکردم.

فردا صبح زود از خواب بیدار شدم.

مادرم گفت قبل از اینکه شبنم بکار برود شما باید خانه شان بروید و لباس های تان را بگیرید... دو و سه بار از عقب ما صدا کرد تشکر از یادتان نرود.

موقع که در خانه شان رفتیم؛ شبنم خیلی زیبا خود را آراسته بود و لباس آبی مقبول پوشیده بود و درباره نامزدش با شیلا خانم برادرش قصه می کرد و می خندید. همین که چشمش بمن و خواهرم افتاد؛ گفت دختر ها بیاید ما را به خانه دعوت کرد و صدا کرد مادر چای دارید؟

شیلا خانم لطیف برادرشبنم دو گیلان چای شیرین با یک پارچه نان روغنی برای ما داد.

ناگفته نماند ما خیلی غریب بودیم و بسیار روزها مادر شبنم برای ما غذا روان میکرد.

شبنم به اتاق خوابش رفت و با یک خریطه بزرگ برگشت و گفت؛ گل غنچه این کشف را بگیر خدا کند در پایت برابر باشد.

گل غنچه از خوشحالی کشف کوچک را پوشید و گفت خیلی خیلی تشکر و گفت مادرم گفته که تشکر کنم.

شبنم با یک لبخند خیلی زیبا گفت: برای ادامه مکتب تان هر کمک که از دستم پوره بود؛ انجام میدهم اما از شما توقع دارم که به درس های تان کوشا باشید بعد متوجه شد؛ گل غنچه بوت های کوچک را پوشید با داستان خودش کشف ها را از پای خواهرم کشید و مرا صدا کرد و آن کشف کاملاً برابر پای

من بود. بعلاوه تکه سیاه زیبایی را مادرش برای من و خواهرم یونیفورم مکتب دوخته بود؛ آن را در خانه شب‌نم‌شان پوشیدیم و دو جوره جوراب برای هر دوی ما داد و گفت با بوت و جوراب تان احتیاط کنید.

مادرش از تکه خیلی مستحکم که در خانه داشت برای ما بکس زنگارنگ بزرگ دوخته بود که کتاب و قلم خود را بگذاریم. خوشی و لذت آن روز را تا زنده هستم فراموش نمی‌کنم.

موقعی که داخل صنف شدیم دختران صنف طرف ما دیدند و از بکسهای که مادر شب‌نم‌جان برای ما دوخته بود؛ خیلی حسادت کردند.

ساعت تفریح دختران با هم همدست شدند تا بکس‌های ما را پاره کنند هر روز با این پرابلم مقابل می‌شدیم.

مادرم در خانه هرکس کالا شویی و پاک‌کاری می‌کرد؛ دختران در مکتب؛ ما را بدیده پایین و بنام دختران دیوانه و مزدور می‌شناختند.

یک روز مادر شب‌نم به کمک ضرورت داشت؛ مادرم برای کمک خانه‌شان رفته بود و برای مادر شب‌نم جریان را قصه کرده بود.

همان شب نامزد شب‌نم‌خانه‌شان می‌آمد و ما خیلی خوشحال بودیم که نامزد او را ببینیم اما سعادت نصیب ما نشد.

فردا شب‌نم برای ما پیام داد که با ما مکتب می‌رود.

چی سعادت‌ی؛ ما برای مکتب آماده شدیم شب‌نم با نامزدش منتظر ما بودند و با ما مکتب رفتند.

نامزد شب‌نم مرد تحصیل کرده و خارج دیده؛ دارای قد بلند خوش‌چهره و خیلی انسان متمدن بود با دریشی آبی و پیراهن سفید و نکتایی آبی با ما مکتب رفت و از دیدنش دهان معلمین مکتب ما باز مانده بود.

پرابلم ما را با اداره مکتب در میان گذاشتند؛ تا دختران در آینده مزاحم ما نشوند.

در هر حال مکتب رفتن و درس برای ما خیلی مفید و مثل غذا روح بود با آنکه در خانه ما غذای وجود نداشت.

چون پدرم کار نمی‌کرد و مادر بزرگم مادرم را مجبور می‌ساخت که در خانه‌های مردم پاک‌کاری کند.

سالهای زیاد گذشت و مادرم در خانه‌های مردم کار می‌کرد بعضی‌شان کمی غذا برای ما بدست مادرم می‌فرستادند و بعضی صرف‌مزد مادرم را می‌پرداختند.

پول مادرم را مادر بزرگم برای مصارف خانه می‌گرفت؛ مادرم حق نداشت چیزی بگوید زیرا مادر بزرگم یک زن خیلی دیکتاتور بود.

یک شب در خانه ما غذا نبود و مادرم نان خشک و قاق را در آب نرم می‌کرد و ما را می‌گفت بخورید دخترها؛ اما دو برادرم که از من و گل غنچه کوچکتر بودند با مادر بزرگم نان خورده بودند.

مادرم گفت: امروز در خانه شب‌نم شان کار کردم؛ یکبار احساس خوشی کردم. میفهمیدیم که هر وقت از خانه شب‌نم شان برای ما غذا روان میکردند. چند دقیقه بعد از خانه شب‌نم شان یک سنی غذا با چند نوع گوشت و ترکاری و کباب برای ما آورد. آن شب شب‌نم از ما و از خانواده اش جدا میشد زیرا فردا عروسی شب‌نم بود. من و خواهرم خیلی غمگین شدیم زیرا شب‌نم یگانه نفری بود که در مقابل مکتب و مخالفت های پدرم از ما دفاع میکرد. شب‌نم بخانه بختش رفت و دعاهای مادرم همیشه در حقش جاری بود. هر وقت که خانه مادرش مهمانی می آمد احوال ما را از مادرش می گرفت و خود را مطمئن می ساخت که ما مکتب میرویم یا خیر .



گلچهره در حال نوشتن کتاب زندگی اش

فصل دوم

آغاز فاجعه!

یکی از روز های تابستان گرم در حویلی با مادرم در زیر درخت یاسمن نشسته بودیم که صدای فریاد مرد ها و شیون زنان از خانه « بنفشه » همسایه ما بگوش رسید؛ پدرم سراسیمه آمد و از ترس میلرزید و پشت سر مادرم پنهان شد.

سیفو کاکایم پدر بنفشه را با کادر زده بود و کشته شد. سرنوشت تلخ و داستان تراژدی زندگی من و مسایل سنتی از همین جا آغاز شد.

پدر بنفشه در راه شفاخانه جان داد.

قبل از دفن جنازه بزرگان ده و قریه و اقارب فامیل ما و فامیل بنفشه در خانه شان جمع شدند. بعد از سر و صدا های زیاد به جای اینکه سیفو را به پولیس تسلیم کنند و حکم قانونی بالاش تطبیق شود؛ گفتند؛ نظر به رسوم سنتی که از چندین سال در وطن جریان داشت و ادامه دارد باید به عوض خون بهاء یکی از دخترهای خانواده سیفو را برای حمید پسر متوفی « بد » بدهند. از آنجایکه کاکایم سیفو مجرد بود و از خود فرزندی نداشت و عمه ام نیز عروسی کرده بود؛ فیصله کردند که یکی از دختران « محمود » یعنی من و خواهرم گل غنچه را عنوان خون بها به خانواده مقتول « بد » بدهند....

شب از نیمه گذشته بود و جسد شهید را در صحن حویلی منتظر فیصله بزرگان گذاشته شده بودند. در خانه غریبانه ما سکوت سنگین و سایه وهم وحشت پخش شده بود. من گاهی خوابم میبرد اما از واهمه جسدی که در صحن حویلی بود؛ میترسیدم و در کنار مادرم که چو سیماب بی قرار بود می چسبیدم و اصلاً نمیدانستم چی گپ است. گاهی چشم هایم گرم خواب می شد، اما با یاد جسدی که در حویلی بود و شیون خانواده او خواب از چشمم فرار میکرد و حتی معنای دشمنی دو خانواده را هم نمی دانستم. تنها گناه ما این بود که پدرمان عقلش ضعیف بود و نمی توانست از خود دفاع کند چه برسد از دخترانش.

آن شب پدرم برخلاف انتظار، خوشحال به نظر می رسید. چون با معامله بد گرفتن ما؛ او از زندان رفتن نجات می یافت؛ در حالی که قاتل اصلی برادرش بود، نه خودش.

آن ها چشم بسته حکم کردند بد... بد .. بد بدهند.

قلب مادرم از غم ایستاده میشد و آرامش از وی فرار کرده بود....

هیچ کس نگفت این رسم غلط است.

هیچ کس نفهمید یک دختر، آینده اش، مادر شدنش، زندگی اش چی خواهد شد.

خانواده مقتول پسری هم سن و سال خواهرم گل غنچه داشت اما یعقوب برادر شهید با چند تن از همان مردان که فیصله بد را کرده بودند؛ دسته جمعی به خانه ما آمدند.

یعقوب کاکای بنفشه دست بر سر من گذاشت .
یعقوب کاکای بنفشه مثل دلالی که برای خرید گاو و یا گوسفند آمده باشد، شانه مرا گرفت و گفت:
«این دختر.»

اما بزرگان ده و قریه و اقارب به سرنوشت منی معصوم بازی می کردند؛ صرفاً سر شور میدادند و
بس و به سرنوشت من فکر نمی کردند.
من حیران مانده بودم و حتی معنی خون بها را نمیدانستم.
تنها گناه ما این بود که دختر بودیم؛ پدر ناقص العقل داشتیم که حقوق خود را نیز نمی دانست.
پدرم دستانش را با هم دیگر می شقید و در روی خانه که به اندازه قفس مرغ بود ریژی میرفت..
سراسیمه گی و ضمناً خوشی او من و گل غنچه و مادرم را به خشم آورد و یکباره مادرم سرش داد زد؛
بشین مرده که چرا اینقدر بی قرار هستی...

معصومیت دخترها و خشونت و تصمیم بزرگان و بازی در سرنوشت یک دختر که شاید در آینده مادر
شود؛ مو در بدن انسان های عاقل راست می کرد.
اما شما عزیزان نمیدانید که مادرم چه می کشید؟

هیچ یک از مردان مجلس نمی گفتند و یا نمی فهمیدن این سنت اشتباه است؟
چه آسیبی به انسان ها و نسل های بعدی می زند؟
نمی گفتند: این رسم و رواج غلط است.

هیچ کدام شان نمی فهمیدند این سنت های باطل چگونه نسل ها را می کشد،
زندگی ها را نابود می کند و انسانیت را لگدمال می سازد.
اما مادر من چی میکشید؛ آن را خدا میدانست و خودش

سیفو کاکایم که مرتکب قتل شده بود؛ آن زمان مجرد بود و بناً فیصله بزرگان این بود که از خانواده
ما باید یک دختر به خانواده مقتول خون بها « بد » داده شود همه فیصله کردند که برادر زاده قاتل
نزدیکترین عضو خانواده است؛ باید یک دخترش به خون بها یعنی « بد » بدهند.
خانواده مقتول سه پسر و دو دختر داشت و یک پسر شان م حمید» به سن و سال خواهرم گل غنچه
بود؛ اما آنها بجای گل غنچه مرا انتخاب کردند.
نمیدانم آن لحظه را چگونه با قلم به مردم انعکاس بدهم؛ شاید از توان قلم بالا باشد هیچ مدادت موفق
به نوشتن آن حالت من و مادرم نمی شود.

یعقوب برادر مقتول مثل اینکه در نخاس به خرید گاو و یا گوسفند برای قربانی آمده باشد با خشونت
گفت قضیه همین است یک دختر « بد » می خواهیم.

اول نفهمیدم و بعد از گپ های مردان که با وی آمده بودند فهمیدم که مرا با خود میبرند.
از دامن مادرم گرفتم گریه کردم که آنها مرا به خانه شان نبرند.
بلی خواننده عزیز؛ من در صنف چهارم مکتب بودم مثل حیوان در بهای خون پدر بنفشه معامله شدم.
خانواده مقتول به خاطر ضعف اقتصادی؛ توان اعاشه و اباطه مرا نداشتند چون نان آور و پدر خانواده
کشته شده بود مرا بد گرفتند و گفتند تا زمانیکه هر دو پسر و دختر جوان شوند.. دختر پیش مادرش

باشد اما فراموش نکنید ما نظارت میکنم.

اوضاع کشور بخاطر لشکر کشی روسها خیلی خراب بود و جنگ داخلی آغاز شده بود و شبنم یگانه مدافع ما بود به خانه بخت رفته بود و از حادثه فورای خبر نشد و اگر خبر هم می شد حکومت در حالت جنگ بود.

طبق فیصله خانواده مقتول؛ فرصت درس خواند و ادامه مکتب برایم مساعد گردید. من و گل غنچه خواهرم به مکتب رفتن ادامه دادیم و بعد از ما بنفشه و خواهرش نیز در مکتب شامل شدند؛ روزگار من از تلخی به سیاهی و تاریکی کشید. تعداد فامیل های قریه ما نیز دخترانشان را به مکتب شامل کردند. بنفشه و خواهرش با آنکه سن شان خیلی بزرگتر از شمولیت مکتب بود" نیز به مکتب آمدند و در ساعت تفریح جار زدند که گلچهره «بد» برادر ماست.

معلمین و متعلمین مکتب از سرنوشتم خبر شدند. معلمین متاثر شدند اما شاگردان در ساعت تفریح مرا آزار می دادند. بعضی روز ها در صحن مکتب از پشتم می دویدند و با نام های زشت صدایم می کردند. هر روز گریه میکردم و بعضی روزها ساعت تفریح از صنف خارج نمی شدم اما شاگردان در دم دروازه صنف ما می آمدند و مرا با نام های خیلی بد صدا می کردند. از مکتب رفتن بیزار شده بودم اما هر وقت که دلم از مکتب سرد میشد؛ صدای شبنم نازنین در گوشم طنین می انداخت که « من از شما جز درس و زحمت چیزی نمیخواهم» در زمانی که شبنم ما را در مکتب شامل کرد آن وقت مکتب ابتدائیه بود و تا صنف ششم داشت و مادرم هر وقت از ما می پرسید که الی صنف ششم؛ میتوانی که خط بخوانی یا نه .

خوشبختانه در زمان حکومت داکتر نجیب مکتب ما از ابتدای به لیسه ارتقا کرد و تشوش رفتن به مکاتب دیگر را نداشتیم .

زمانی که بکلوریا را در همان مکتب محل ما تمام کردیم؛ پدرم وفات کرد و فرصت میسر شد من و خواهرم گل غنچه شامل دانشگاه کابل شدیم.

اما بد بختانه در اثر لشکرکشی روسها وضعی امنیتی کشور خراب و جنگهای داخلی شروع شد. پرتاب راکت ها ترو اختناق مجاهدین بخصوص ترور افرادی که در حکومت کار می کردند و یا شاگردان مکاتب و محصلین دانشگاه بودند؛ صورت می گرفت. مردم را خیلی پریشان ساخته بود.

بعضی ها دختران شان را اجازه دانشگاه رفتن و یا کار در ادارات را نمی دادند و اما من و خواهرم گل غنچه هر دو شامل دانشگاه کابل شدیم.

ما این خوشی را با شرایط عدم امنیت عوض نمی کردیم؛ مخصوصاً من که دست و پام با زنجیر سنتی بسته شده بود؛ از مرگ قطعاً نمی ترسیدم..

جنگ های مجاهدین زندگی را بر مردم جهنم ساختند و هیچ کس از ترس راکت ب ازی مجاهدین از خانه بیرون نمی رفت.

ده ها محصل دانشگاه ترور شدند و ترس وحشت همه جا را فرا گرفته بود .

زنانی که در ادارات رسمی کار می کردند؛ به خانه نشستن مجبور شدند. در همین فرصت خبر شدم که شبنم عزیز ما با شوهرش ترک وطن کرد؛ از دوری او چنان اشک ریختم که در وفات پدرم نریخته بودم.

تلاش های شبنم را برای مکتب رفتن ما؛ محبت و دلسوز و نوازش او را فراموش کرده نمی توانستم. سرانجام حکومت داکتر نجیب سقوط کرد و مجاهدین آمدند. آنها سرگرم در زد و خورد و تقسیم قدرت بودند که از عقب شان طالبان رشد کردند و بسیار ولایات از دست مجاهدین بدست طالبان افتاد.

در زمان حکومت داکتر نجیب؛ شبنم نازنین برای مادرم در یکی از ادارات حکومتی کار پیدا کرد و مخارج ما را مادرم می پرداخت و پدرم با همان تکتیک های شبنم قطعاً مانع درس و مکتب ما و کار مادرم نشد.

در وقت حکومت داکتر نجیب با آن که جنگهای چرکی مجاهدین در شهر ولایت جریان داشت اما حکومت پا برجا بود و تمام ارگان های دولتی فعال بودند. اردوی منظم در کشور برای دفاع فعال بود. در دهات مکاتب برای دختران و پسران یکی پی دیگر افتتاح میشد؛ تعداد بیشتر زنان بحیث معلم و کارمند در ادارات مقرر میشدند. برای کارمندان کوپون مواد ارتزاقی داده شد.

اتحادیه کوپراتیف های دهقانی در کنار مغازه های کوپونی افتتاح شد. مواد خوراکی طور رایگان به مردم توزیع میشد. تلویزیون هم در کشور تازه فعال شده بود و تمام جریان جنگ های مجاهدین و اردو و پولیس قهرمان وطن را نشر میکرد.

یک روز در خانه یکی از دوستان رفته بودیم. حادثه جنگ ولایت خوست در تلویزیون را نشان داد. دیدم که یک داکتر در جنگ از صد عسکر بهتر به درد زخمی ها میخورد. از همان روز به بعد عشق داکتر شدن به دلم جوانه زد و به یکی از بهترین آرزوهایم مبدل شد و خواستم داکتر شوم.

اما خواهرم گل غنچه به ادبیات علاقه داشت. ما سال اول و دوم را با پرتاب راکتهای کور مجاهدین به دروس دانشگاه کابل ادامه دادیم. تا زمانی که در دانشکده پولی تخنیک راکت خورد و چندین محصل شهید شد و ده ها محصل دیگر زخمی شدند؛ از همان روز به بعد ترس در دلم خانه کرد از یک طرف شوق دکتور شدن و از طرف دیگر مرگ را بجان خریدن بود.

با سقوط حکومت داکتر نجیب؛ مجاهدین هفتگانه و هشت گانه آمدند. مردم خیلی از مجاهدین انتظار امنیت و صلح سراسر را کشور داشتند اما مجاهدین بخاطر تقسیم قدرت بین خود جنگیدند و مردم سخت نا امید شدند و امنیت کاملاً برهم خورد؛ تعداد زیاد پاکستانی ها در بین مجاهدین سلاح بدوش در شهر جنگ را دامن میزدند. دروازه مکاتب بخصوص مکتب دختران بسته شد.

زنان در شهر با چادری نمایان می شدند و دختران جوان قطعاً دیده نمی شد.

تجاوز بالای زنان در شهر وده صورت میگرفت.
یک دختر بنام م ناهید» به خاطر حفظ شرف عزت؛ خود را از منزل پنجم آپارتمان پرتاب کرد و جان داد.

مردم دختران جوان شان را شبانه از نظر پنهان میکردند.
نظام برهم خورد؛ بعضی ادارات اردو و پولیس در ولایات به دست مجاهدین افتاد؛ مجاهدین سلاح کوت اردوی کشور را چور کردند.

اردوی منظم کشور از هم پاشید؛ گروپ های هفتگانه و هشت گانه از کشورهای همسایه « ایران و پاکستان» آمدند و در داخل وطن با هم جنگیدند و در حدود شصت هزار مردم بیگناه کابل کشته شدند.
جنگ چنان شدت گرفت که همه مردم با یک دست رخت تن شان طرف پاکستان؛ ایران و کشورهای آسیا میانه فرار کردند.

رهبران مجاهدین که سنگ وطن پرستی به سینه می زدند؛ به کشورهای آسیا میانه فرار کردند.
در جریان همین زد و خورد آوازه آمدن طالبان پخش شد.
طالبان مسلح با تیغ برهنه تر به قصابی مردم پرداختند؛ قیودات شدید بالای زنان وضع کردند.
سنگسار جوانان و به خصوص زنان در محضر عام صورت می گرفت.
من؛ مادرم و گل غنچه خواهرم با دو برادرم که خوردترین اعضای خانواده ما بودند به پاکستان مهاجر شدیم.

شهر پشاور که اولین اقامتگاه مردم مهاجر افغان بود؛ به محشر کبرا می ماند.
در شهر پشاور؛ هم صنفان دوره ابتدایی و لیسه؛ اقارب و بستگان ما را دیدیم .
محصّلین دانشگاهی خود را پیدا کردیم تا از آنها بیاموزیم که چطور زندگی خود را بسازیم.
هر دقیقه و ساعت به شبنم عزیز و لطف و کمک های صادقانه او فکر میکردیم.
مادرم همیشه میگفت ای کاش شبنم در کنار ما می بود.
یکی از روزها در شهر پشاور یک خانم دیگر مانند خانم شبنم خیلی مهربان بود؛ در بازار با هم ملاقات کردیم وی با یک دیدن فهمید که ما تازه در شهر پشاور آمده ایم.
از من خواست تا کمی صحبت کنیم و همدیگر را بشناسیم.
من از جریان دانشگاه و مسلک مورد علاقه ام در دانشگاه کابل برایش گفتم.
او از اسلام آباد به دیدن دوستانش آمده بود و مرا گفت :اگر میخواهید دانشکده طب را تمام کنید باید به اسلام آباد نقل و مکان کنید.
در اثر راهنمایی او به اسلام آباد رحل اقامت انداختیم..

جایی که خیال می کردم شاید از زخم های جنگ دور باشم، اما تازه فهمیدم رنج انسان ها مرز را نمی شناسد.

در چهره مادران مهاجر افغان اندوه را دیدم که مادران افغان در خانه های ویران شده کابل داشتند.
پسرانی که در جنگ کشته شده بودند و جوانانی که هرگز برنگشتند، و اشک هایی که میان دو سرزمین دور از چشمان انتظار پدران و مادران سرزمین ریخته می شد؛ دردش یکی بود.
این سفر مرا از کوچه های پرهیاهوی جنگهای مجاهدین تا رویا های داکتر شدن برد.

از ایستگاه های قطار سرد و غبارآلود تا فرودگاه هایی که هر مسافرش قصه ای از فرار؛ امید یا آغاز زندگی تازه داشت؛ محو شدم. گاهی با ترس، و گاهی با دل‌تنگی و گاهی با شگفتی در برابر مردمی که چهره های تازه وارد افغان را نشان می‌داد؛ باهم می‌گریستیم. اما این سفرها فقط روایت عبور از جغرافیا نبودند بلکه عبور از خویشتن بودند.

فصل سوم

عبور از تاریکی

در دل تاریکی‌های جنگها کم‌کم نوری پیدا می‌شد و لحظه‌هایی که هرج و مرج دنیا، به من یاد داد هنوز امیدی برای آرزوهایم بود در نهایت فهمیدم و آموختم که پایان بعضی سفرها آغاز دوباره زندگی است و آموختم چگونه از میان رنج های طولانی برای خودم خانه‌ای از آرامش، آزادی و آینده بسازم. مهاجرت برای ما پایان رنج نبودند بلکه آغاز فصل تازه‌ای بود که در آن باید خود را دوباره می‌ساختیم. اسلام آباد، با تمام پرابلم هایش، برای من سرزمین عبور بود؛ عبور از گذشته‌ای که سال‌ها سنگینی‌اش را بر شانه‌هایم حمل کرده بودم.

خانه کوچک ما در محله مهاجرنشین، خیلی ساده بود؛ اما آرامش بود شب‌ها صدای فریاد مردان مست سلاح بدست و صدای انفجار نبود، صدای قدم‌های هراسان طالبان نبود.

اما مانند خانه خود ما هم نبود و هر وقت این شعر از شاعر وطنم به یادم می‌آمد؛ سروده بود: (این خانه قشنگ است ولی خانه من نیست)

مادر می‌گفت: خدایا همین آرامی بدون سر و صدای راکت را به خانه غریبانه خود در همان هیاهوی جنگ های داخلی برابر نمیکنم آن خانه فقیر خود ما هزار بار بهتر از این قصرهای بزرگ پاکستان بود. آرامش بیرونی همیشه؛ فضای گرم و داغ و غبار آلود پاکستان آرامش درونی ما را نمی‌آورد. هر شب که سرم را بر بالشت می‌گذاشتم، شب‌های تاریک قریه، صدای گریه بنفشه، فیصله بزرگان ده، و لحظه‌ای که مرا مثل گاو و گوسفند معامله و انتخاب کردند، دوباره در ذهنم زنده می‌شد.

گاهی از خواب می‌پریدم و نفس‌نفس می‌زدم؛ مادرم می‌آمد، دستم را می‌گرفت و می‌گفت: «گلچهره تو دیگر آن دختر «بد داده شده» نیستی!». خدا تو را دوباره به دنیا آورده. ... در نهایت فهمیدم و آموختم که انسان هرچقدر هم در میان زخم‌ها، جنگ‌ها و کوچ‌های اجباری سرگردان شود، باز هم شعله ای در درونش هست که خاموش نمی‌شود؛ جایی که مثل چراغی کوچک، همواره روشن می‌ماند، حتی اگر جهان هم در تاریکی فرو برود.

وقتی پا به اسلام‌آباد گذاشتیم، هنوز بوی باروت و دود کابل از حافظه ام پاک نشده بود. مهاجرت برای من فقط عبور از یک مرز نبود؛ عبور از دوره ای بود که کودکی، معصومیت، درد و

امید همه با هم در وجودم گره خورده بود.

در محله‌های مهاجرنشین، چهره‌هایی را دیدم که گویی انعکاس زندگی خودم بودند: مادرانی با دل‌های شکسته، دخترانی با آرزوهای از بین رفته، پسرانی که بی صدا بزرگ می‌شدند و به‌جای بازی، بار غم را بر شانه‌های نحیف‌شان می‌کشیدند. همان‌جا بود که فهمیدم انسان اگر بخواهد، دوباره می‌تواند از خاکستر خود برخیزد. ما که تا دیروز زیر بار سنت‌های ظالمانه و خشونت مردان گرفتار بودیم، حالا آرام آرام ایستادن را یاد می‌گیریم.

گل‌غنچه خواهرم با لبخندهایش، امید را نفس می‌کشید. من «گلچهره»... دختری که زمانی بین کوچه و قریه به نام «بد» معامله شده بودم، حالا کم‌کم می‌فهمم که سرنوشت را می‌توان با قلمی که خدا در دست انسان گذاشته، تغییر داد.

در اسلام‌آباد خانم آمنه مهربان مددگار روزهای مهاجرت ما بود، اما همچو شب‌نم زخم‌های ما را ندیده بود؛ مگر درد‌های ما را فهمید؛ او نان آور ما نبود، اما نوری بود که بالاتر از نان ارزشمند بود. فرصت دوباره ساختن خودم را تجربه می‌کردم. هر روز که از خواب برمی‌خاستم، حس می‌کردم آن دختر وحشت‌زده شب‌قتل پدر بنفشه، را با خود می‌گفتم: «گلچهره... تو دیگر آن دختر معامله‌شده خاموش نیستی. تو باید قصه آن معامله‌بد دادن را بنویسی... برای هزاران دختری که هنوز در بند سنت‌های باطل به زنجیر کشیده نشده‌اند؛ مثال باش» و شاید همان‌جا بود که اولین جرعه نویسنده‌گی در ذهنم زده شد؛ جرعه‌ای که آهسته‌آهسته شعله گرفت، و من را واداشت سال‌های بعد این کتاب را بنویسم. زندگی ما هنوز فصل‌های نانوشته خود را داشت... روزهایی آمد که مهاجرت چهره سخت‌تری را نشان داد؛ روزهایی که برادرم بیمار شد، و پول تداوی او را نداشتیم. روزهایی که مادرم بی‌خبر از ما اشک می‌ریخت، و روزهایی که مجبور شدم برای لقمه نان کارهایی انجام دهم که حتی تصورش هم برای یک دختر جوان آسان نبود... ما در میان تمام این سختی‌ها، یک حقیقت همیشه در قلبم زنده بود.

هیچ زنجیری که نامش «سنت» باشد؛ نمی‌تواند انسان را برای همیشه در بند نگه دارد. روزی می‌رسد که انسان باید بایستد، راه خود را انتخاب کند، و تقدیرش را با دستان خودش بنویسد. این داستان سند یک نسل زنان مهاجر در کشور بیگانه با زخم‌های کهنه و نو درس بزرگ خواهد شد تا راه گم‌نکنند و با سنت‌های خرافاتی مبارزه کنند.

عبور از تاریکی و تولد دوباره ی من «گلچهره»

سال‌هاییکه با وجود جنگ‌های شدید مجاهدین و راکت پرانی‌ها و ترورها، هر دو شامل دانشگاه شدیم و هدف من داکتر شدن و خواهرم گل‌غنچه عاشق زبان و ادبیات بود. سال اول دانشگاه را با ترس راکت‌های کور مجاهدین گذرانیدیم. تاروی که در دانشکده پولی تخنیک کابل راکت اصابت کرد؛ برای نخستین بار مرگ را از نزدیک دیدم و لمس کردم.

از آن روز به بعد ترس در دلم لانه کرد؛ شوق داکتر شدنم و وحشت از کشته شدن هر روز با هم می‌جنگیدند.

وقتی حکومت داکتر نجیب سقوط کرد و مجاهدین هفت‌گانه و هشت‌گانه وارد شهر شدند امنیت را نابود کردند.

بعد طالبان آمدند سنگسار زنان و اعدام‌شان در استادیوم ورزشی کابل را شاهد بودیم. آمدنم از کابل به پاکستان و آرزوی کارم در شفاخانه با چین سفید یک حس خوب برایم میداد. روزها به سرعت می‌گذشت.

مادرم کار نیم‌وقتی پیدا کرد و من و گل‌غنچه خواهر در یک رستوران ظرفشویی می‌کردیم؛ برادرم که دوازده سال داشت در یک فابریکه آهن کار می‌کرد و برادر کوچکم در سن ده سالگی نزد یک دکاندار بدون حقوق؛ صرف برای یک شکم نان شاقه‌ترین کارها را انجام میداد. یک روز من و گل‌غنچه بازار رفتیم دیدم که برادر کوچک «خلیل» یک بار بزرگ و سنگین را در پشتش حمل میکرد. از همان روز به بعد وی را نگذاشتیم کار برود.

چند وقت بعد مادرم در خانه یکتن از همسایه‌های ما برای پاک‌کاری رفت و برادر کوچکم را با خود برده بود و خانم آن خانه برایش نزد موجی «کهنه‌دوزی کشف» کار پیدا کرد؛ او در طول روز بدون دستمزد؛ بوت پالش میکرد و روزهای سخت را سپری می‌کردیم. با آن همه مشکلات برای اولین بار در زندگی، وقت پیدا کردم که بنشینم و از خود بپرسم: «گلچهره... و در زندگی چه می‌خواهی؟»

از آنجایی که همیشه آرزو داشتم داکتر شوم، در یک کلینیک بحیث خدمتکار نیم‌روزه کار پیدا کردم. داکتر یک مرد بسیار مهربان و متخصص امراض سرطان بود.

یک روز با من صحبت کرد و فهمید که من افغان هستم.

تاریخ انقلابات جهان و لشکرکشی کشورهای آسیا و آفریقا را مفصل شرح داد.

تاریخ قهرمانی‌های مردم با شهامت افغانستان آن را دقیق میدانست.

از روزگار من و فامیلم سوال کرد؛ آنچه روزگار بالای ما آورده بود مطلع شد.

همان روز که برای اولین بار یک لباس سفید داکتری را در فروشگاه دیدم، با خود گفتم: «روزی من هم این لباس را می‌پوشم، و درد دیگران را دوا می‌کنم» ولی زندگی ما پشت جنگ‌ها، مهاجرت‌ها، ومصیبت‌های خانوادگی گیر مانده بود.

با خود فکر کردم: اگر نتوانم خودم را نجات دهم، چگونه می‌توانم روزی داکتر شوم و جان دیگران را

نجات دهم؟

آرزو خود را برای داکتر صدیق قصه کردم.

او خیلی صمیمانه گفت؛ تو می خواهی داکتر شوی؟

حس کردم چیزی در ذهنش تغییر کرد و گفت هزینه دانشگاه خیلی گران است؛ اما دست از تشویق برنداشت.

همان شب، با چراغ کم نور اتاق؛ کتابچه ای را که خانم شبنم عزیز سال‌ها پیش به من داده بود، باز کردم.

روی صفحه اول شبنم نازنین نوشته بود: « دختر با جرات... تو روزی سرنوشت خود را با داستان خودت را می‌نویسی.»

انگار این جمله بعد از سال‌ها دوباره از دل خاکستر بیرون آمد... اشک در چشمانم جمع شد.

احساس کردم شبنم، با آن چهره خسته اما مهربانش از دور مرا نگاه می‌کند و می‌گوید: «ایستاد شو دخترم؛ هنوز در اول راه هستی»

فردای آن روز، تصمیم مهمی گرفتم: به بهترین کورس پرستاری مراجعه کردم.

با دست‌های لرزان وارد شدم و پرسیدم: «ثبت نام برای دختران افغان هم ممکن است؟»

زنی که پشت میز نشسته بود؛ لبخندی زد و گفت: « دروازه این کورس برای همه باز است؛ آن کورس آمادگی بود؛ خواستم یک بار درسهای داکتری را مرور کنم تا جانس شکولیت دانشگاه اسلام آباد را بدست بیاورم.

خانم برایم گفت؛ بلی دروازه کورس بروی همه باز است؛ تنها شرطش این است که تو خواهی» و من می‌خواستم... با تمام وجودم.... نامم را ثبت کردم، کتاب گرفتم، و آن روز را مثل جشن تولدم حساب کردم.

وقتی مادرم شنید، اشک شادی در چشمانش جمع شد و گفت: « خدا خیرت بدهد دخترم؛ تو راهت را پیدا کردی»

بلی راه خودم را پیدا کردم اما مسیر آسان نبود.

ما پول کافی نداشتیم، مشکلات مهاجرت زیاد بود، روزهایی بود که نان در خانه کم می‌شد.

ولی من هر شب با شوق با شکم نیم سیر و بعضاً گرسنه درس می‌خواندم.

کتاب‌های طبابت را که از کابل با خود آورده بودم؛ ورق می‌زدم و مرور می‌کردم مثل دریچه ای نور بود که به رویم تازه باز می‌شد.

آرام آرام فهمیدم: نجات دادن خودم، اولین قدم نجات دادن هم قطارانم است و درست در زمانی که فکر می‌کردم زندگی آرام می‌شود؛ باید قدم‌هایم را مستحکم و استوار برای آرزوهایم بگذارم.

سرنوشت مثل همیشه، صفحه تازه‌ای برایم آماده می‌کرد.

دوباره عشق، وطن؛ درد وطن، سقوط و امید وطن مرا با خود میبرد.

این بار، دیگر من آن دختر ضعیف و ترسیده و گلچهره « بد» داده شده ی گذشته نبودم.

اسلام آباد برایم شهر آرامی نبود؛ شهری بود که آرامشش بوی غریبی می داد.

در حالی که دو سال دانشکده طب را در کابل میان انفجار و ترور و اضطراب نفس کشیده بودم؛ اما این

جا باید یاد بگیرم که چگونه میان نگاه‌های سرد میان پرسش‌های نیش دار و سکوت های تحقیر آمیز دوام بیاورم.

موضع شمولیت دانشکده طب را با داکتر صدیق در میان گذاشتم. داکتر صدیق بعلاوه که خوشحال شد؛ برایم قول داد تا زمان ختم تحصیلات مرا در کلینیک اش در وظیفه ام نگه می دارد.

هم چنان در باره علم طب در صورت مشکلات مرا همکاری و کمک می دارد. این اولین دریچه امید بود که برویم باز شد.

روز اول که به دانشگاه اسلام آباد رفتم؛ خیلی هیجان زده و ضمناً سخت پریشان بودم. هیچ باورم نمیشد که موفق به رفتن دوباره دانشگاه شدم. سرانجام به اداره محصلین مراجعه کردم.

وقتی که داخل اداره محصلین دانشکده ی طب؛ دانشگاه اسلام آباد شدم؛ دلم تند تر از قدم‌هایم می‌زد. بوی کتاب‌های نو، صدای آرام ورق زدن کتابها و نگاه‌های کنجکاو، فضا را پر کرده بود. برای لحظه‌ای احساس کردم که میان آرزو و ترس ایستاده‌ام؛ آرزوی داکتر شدن از یک سو، وسنگینی قضاوت‌ها بنام مهاجر افغان از سوی دیگر. دستانم خیلی سرد بود، اما در عمق دلم گرمای عجیبی جریان داشت؛ گرمای امید.

اسناد تحصیلی طب کابل را به کمیته علمی دانشکده طب دانشگاه اسلام آباد سپردم. بعد از چند هفته انتظار فیصله کمیته علمی دانشکده ی طب بدستم رسید.

تصمیم نامه کمیته علمی دانشکده طب - شماره مکتوب: ۳۴۷

بدین وسیله به اطلاع رسانیده می‌شود که اسناد تحصیلی محترمه گلچهره، شامل کارنامه‌ها و تأییدیه‌های دو سال تحصیلی در رشته طب دانشگاه کابل، توسط کمیته ارزیابی علمی دانشکده طب مورد بررسی و دقت قرار گرفت.

پس از تطبیق نصاب درسی، تعداد واحدها، ساعات تدریس نظری و عملی، و کیفیت آموزش مضامین اساسی، کمیته به این نتیجه رسید که به دلیل تفاوت در ساختار نصاب آموزشی، عدم همخوانی برخی واحدهای تخصصی، و نابسندگی ساعات عملی و لابراتواری مطابق معیارهای آموزشی این دانشگاه، امکان تطبیق کامل دو سال تحصیلی میسر نمی‌باشد.

براین اساس و مطابق مقررات تحصیلی نافذه، صرف یک سال تحصیلی از دوره قبلی قابل حساب شناخته شده و متقاضی مکلف است مضامین باقی‌مانده را طبق پلان درسی مصوب این دانشکده تکمیل نماید.

این تصمیم به منظور حفظ معیارهای علمی، تضمین کیفیت آموزش و آمادگی کامل محصل برای مراحل بالاتر آموزش طبی اتخاذ گردیده و قابل اجرا می‌باشد.

امضا:

ریاست دانشکده طب

کمیته علمی

دلیل‌شان روشن اما خیلی تلخ بود:

تفاوت نصاب درسی، ناهماهنگی واحدها، و سال‌هایی که به‌خاطر شرایط نا امن و تعطیلی‌های پی‌درپی، آموزش در کابل به‌صورت منظم و کامل پیش نرفته بود.

بعضی مضامین عملی، به‌ویژه بخش‌های لابراتواری و کلینیکی، مطابق معیارهای دانشگاه جدید تدریس نشده بود و استادان تشخیص دادند که تکرار بخشی از مسیر، برای حفظ کیفیت علمی ضروری است.

این تصمیم برایم آسان نبود.

حس می‌کردم یک سال از عمرم نادیده گرفته شده، اما در همان حال می‌دانستم که این عقب‌رفتن، شاید تنها راه پیش رفتن مطمئن باشد؛ زیرا زمانی که در کابل دانشگاه میرفتم شرایط آرام وجود نداشت هر روز با دلواپسی و نگرانی دانشگاه میرفتم و امید بازگشت وجود نداشت.

پذیرفتم با شرایط موجود؛ نه از سرِ ضعف بلکه با ایمانی خاموش که روزی همین صبر، مرا به داکتری توان‌تر بدل خواهد کرد.

در دهلیز عمومی در بین محصلین خودم را گم کردم.

پیش از این، دو سال طب را در کابل در سال‌هایی پُر از بی‌خوابی، انفجارِ رویاها و کلاس‌هایی که گاهی نیمه تمام می‌ماند؛ پیموده بودم.

اما وقتی اسناد تحصیلی را به دانشکده جدید ارائه کردم، کمیته علمی پس از بررسی طولانی، تنها یک سال تحصیلی را قابل قبول دانست.

وقتی در صنف نشستم، نگاه‌های محصلین آرام‌آرام به سویم برگشت.

بعضی‌ها با تعجب به من می‌دیدند؛ دختری که با وقار و سکوت وارد شده بودم، متفاوت از تصویر معمولی که در ذهن‌شان داشتند.

چند نفر آهسته با هم پچ‌پچ کردند، بعضی لبخند زدند و عده‌ای دیگر با نگاهی آمیخته از احترام و تردید، مرا را زیر نظر گرفتند.

در میان آن همه نگاه، فهمیدم که راه آسانی در پیش ندارم، اما همان لحظه با خودم عهد بست:

«من برای اثبات خودم نیامده‌ام؛ من برای ساختن آینده‌ام اینجا هستم.»

در دانشکده طب محصلین از کشورهای مختلف حضور داشتند؛ بعضی محصلین پاکستانی با کنجکاوی به من می‌نگریستند؛ کنجکاوی که گاه به تمسخر نزدیک میشد «افغان هستی» این پرسش ساده همیشه آغاز فاصله بود.

محصلین خارجی دیگر؛ هر کدام قصه و داستان خود را داشتند؛ برخی همدرد و برخی ناظر حالم بودند. اما هیچ کس مثل خودم سنگینی زمان مهاجرت؛ فقر؛ زن بودن و محصل طب بودن را درک نمی‌کرد. شبها در اتاق کوچک میان کتابهای قطور و حساب‌های ناتمامی که با خود عهد بسته بودم؛ دست و پا می‌زدم.

اگر قرار باشد این دنیا با من ناعادلانه باشد؛ شاید علم آن را عادلانه ثابت کند. تفاوت کابل و اسلام‌آباد؛ حس غریبی؛ ترس پنهانی؛ امید اجباری؛ زبان بیگانه؛ نگاه‌های بالا و پایین محصلین پاکستانی با سوالات آزار دهنده «تو افغانستانی هستی؛ جنگ را دیدی؟»

تفاوت برخورد استادان؛ تبعیض نرم اما مداوم؛ تفاوت فرهنگ؛ لباس و لهجه؛ کم‌پولی و کارهای جانبی پنهانی؛ نگرانی از تمدید ویزه اقامت؛ خانه‌های ناپیدا و نقل و مکان‌های پی‌درپی؛ احساس موقت بودن؛ سکوت اجباری در برابر تحقیر؛ مقاومت درونی و در آخر این همه پرابلمها پناه بردنم به درس و علم... چنان علم انسان دوستانه برای نجات جان انسانها مرا سرپا نگه میداشت. همه مشکلات فوق‌الذکر مغزم را برمه میکرد.

بالاخره تصمیم جدی و قطعی گرفتم. در دوره تحصیل در کلینیک دکتر صدیق کار میکردم. او تحصیلات طبی را در کشور انگلستان تمام کرده بود و دوره پراتیک خود در یک شفاخانه خیلی معروف پاکستان سپری کرده بود.

داکتر صدیق را اصلاً فکر میکردم از کدام قاره دیگر باشد. انقدر انسان مهربان و شریف بود که نمیدانم؛ شرافت و مهربانی او را با چی مقایسه کنم. فکر میکنم او از جنس انسان نه بلکه فرشته بود.

وقتی که از تحصیل در رشته طب برایش گفتم؛ چشمانش برق زد و گفت خوشحالم؛ هرگز نگران کسر حقوق نبود، زیرا داکتر صدیق به دلیل درک مسلکی از شرایط تحصیلی، ایام امتحانات باعث کسر حقوق آموزش را بخشی از کارش می‌دانست و تلاش و سخت‌کوشی مرا ارج می‌نهاد.

پس از پایان تحصیل، داکتر صدیق وارد دوره انترنی شد و مسیر حرفه‌ای خود را در شاخه امراض سرطانی آغاز کرده بود.

روزهایش پر بود از تجربه و چالش؛ میان دستگاه‌های تشخیص، صدای پرستاران و اضطراب بیماران، او گام به گام برایم می‌آموخت که پزشکی تنها علم نیست، بلکه هنر فهمیدن درد و همراهی مریضان با امید است.

در کلینیک، داکتر صدیق با دقت و مسئولیتی وجدانی کار می‌کردم. میدیدم که هر بیمار برای او تنها یک پرونده نبود؛ او با دلسوزی، هر نگاه، هر نفس هر لبخند بیماران را می‌دید و می‌شنید.

ویزیت‌ها، «عیادت‌ها» تفسیر آزمایش‌ها و انجام پروسیجرها برای او لحظه‌ای از آزمون علمی و انسانی بود، جایی که دانش و همدلی با هم گره می‌خورند. او در میان فشارها و شیفت‌های طولانی، صبور و آرام بود.

داکتر صدیق می‌دانست که هر تصمیم کوچک پزشکی می‌تواند تاثیر عمیقی بر زندگی و روح بیماران داشته باشد و هر لمس دست او، حامل اطمینان و امید باشد. شب‌ها که پس از روزی طولانی عیادت مریضان به دفتر بازمی‌گشت، با خود زمزمه می‌کرد: «هر لحظه تلاش، پلی است میان دانش و جان، میان علم و قلب، میان درمان و زندگی.»

مسئولیت‌پذیری و تعهد او نه تنها بیماران را آرامش می‌کرد، بلکه باعث می‌شد همکاران و شاگردانش، با الگویی زنده از اخلاق حرفه‌ای با وی روبه‌رو باشند. این تذکر او غیر مستقیم مرا برای مسئولیت‌پذیر آینده ام آماده می‌ساخت و زمان کارم با وی؛ از زیر چشم مرا نگاه می‌کرد. یک روز مرا گفت؛ ورید مریض را پیدا و سیرم را وصل کن.

هنگام پیدا کردن ورید دستم لرزید.

داکتر صدیق از زیر چشم میدید.

وقتی که از اتاق مریض برون شدیم مرا گفت: میدانی چکار کردی؟

سرم از ترس پایین بود؛ چیزی نگفتم؛ فکر کردم مثل یک قاتل جنایت کردم.

اولین و آخرین خشم داکتر صدیق را آن روز دیدم.

در دهلیز شفاخانه ایستاد و مرا گفت: «میدانی یک داکتر هم شفا میدهد و هم میتواند قتل کند» امرانه برایم دستور داد؛ پیدا کردن ورید چیزی نیست منبعد در هر عملیات همراهی می‌روید و آنچه گفتم با صبر و حوصله مندی و آرام انجام می‌دهید.

این بزرگترین آموزن و تجربه خوب برایم از تجربه داکتران دیگر و بخصوص داکتر صدیق بود.

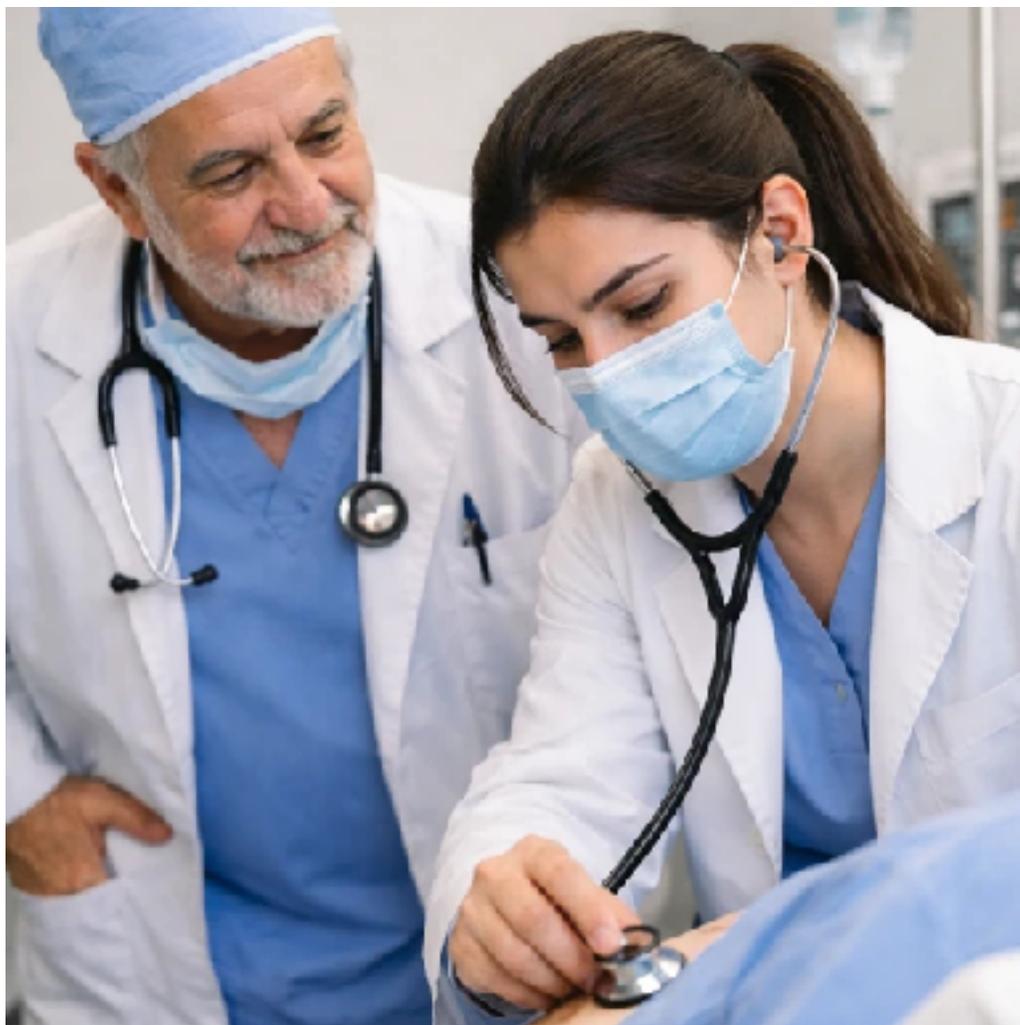
زندگی انسانها بدون اشتراک در اجتماع حاصلش کوریست. هر هدایت که از داکتر صدیق می‌گرفتم یادم از شب‌نم می‌آمد؛ بخصوص زمانیکه من و گل غنچه را به مکتب شامل کرد برای ما گفت «دخترهای شما در کوچه از اطفال چیزی جز بازی گوشی یاد نمی‌گیرید؛ اما در اجتماع بزرگ مانند صنف از هم صنفان تان و در مجموع در مکتب از شاگردان صنف‌های دیگر چیزهای بیشتر می‌آموزید؛ طرز سخن گفتن؛ حرکات و برخوردها با دیگران فرق میکند. از معلمین علم می‌آموزید و دید وسیع پیدا می‌کنید.

در غیر آن هر قدر بزرگ تر شوید از کوچه و بازگوشی چیزی حاصل تان نمی‌شود حتی زمانی که خانه بخت بروید برای خانم شدن خانه تان انسان‌های نفهم می‌باشید.

بہتر است از این فرصت استفاده خوب بکنید تا آینده خوب داشته باشید.

حرف‌های که داکتر صدیق میگفت با سخنان شب‌نم مساوی بود تنها فرق این بود که شب‌نم تصویر عمومی زندگی اجتماعی را راهنمایی می‌کرد و داکتر صدیق حرفوی و مسلکی حرف می‌زد.

سخنان داکتر صدیق را خوبتر درک میکنم؛ زمانی که شبنم حرف میزد؛ خیلی کوچک بودم و سخنانش را درک کرده نمی توانستم.
شبنم میگفت وقتی که بالغ شدید حرفهایم به یادتان می آید.



داکتر گلچهره تحت نظر داکتر صدیق

فصل چهارم

نخستین لرزش دست و ترس مرگ و مسئولیت

در زمان تحصیل بعد از ساعت های خسته کننده دانشگاه، در کلینیک با داکتر صدیق کار می‌کردم. فضای کلینیک با بوی الکل و دوا آمیخته بود؛ جایی که علم، دیگر واژه ای در کتاب نبود، بلکه سرنوشت انسان‌ها را رقم می‌زد.

آن روز، مریضی با رگ های نازک و پنهان روی بستر دراز کشیده بود. سوزن را در دست گرفتم تا سیرم را نصب کنم، دستم لرزید؛ نه از نادانی، بلکه از هراس مسئولیت. سوزن به رگ ننشست؛ مکثی کوتاه، اما سنگین، در فضا اتاق افتاد. داکتر صدیق ناگهان با صدایی بلند گفت: دستت چرا می لرزد؟ « این جا میدان تمرین نیست، جان آدم هاست»

سرم را پایین انداختم. آن روز، برای اولین بار، خشم داکتر صدیق را دیدم؛ خشمی که از تندی خلق نبود، از ترس دیرینه یک داکتر می‌آمد « ترس از اشتباه» .

پس از آن‌که مریض آرام شد و سیرم بالاخره نصب گردید، داکتر صدیق مرا کنار دهلیز کشید. صدایش دیگر بلند نبود؛ سنگین و فرسوده بود، گویی سال ها بار پشیمانی را حمل می‌کرد.

گفت: «گلچهره، یک اشتباه کوچک داکتر، گاهی مساوی به مرگ است. من نیز مثل تو محصل طب بودم اما زمینه که امروز برایت مساعد شده؛ قدرش را بدان. چون برای من چنین سعادت نصیب نشد اما در دوره پراتیک آموزشی کارم در اولین شفاخانه دیدم که بی توجه بی و مسئولیت ناپذیری چه بار می آورد. «داکترانی را دیده‌ام که نیت شان پاک بود، اما دقت شان کم.»

بعد مکث کرد و ادامه داد:

«یادم هست داکتری که بدون بررسی حساسیت، پنسلین تزریق کرد و مریض در چند دقیقه دچار شوک شد؛ ما دویدیم، دوا آوردیم، اما دیر شده بود.

آن مریض به خاطر نادانی نمرد، به خاطر بی مسئولیتی و عجله داکتر مرد»
نفسم را در سینه حبس کردم.

داکتر صدیق مثال دیگری آورد:

«یک داکتر دیگر، درد ساده شکم را جدی نگرفت؛ فکر کرد گاستریت است. سونوگرافی نکرد، آزمایش نخواست. آپاندیس پاره شد.

وقتی مریض را آوردند، عفونت تمام شکم را گرفته بود.
« خانوادهاش هنوز فکر می‌کنند تقدیر بود؛ اما من می‌دانم که اشتباه تشخیص، قاتل واقعی بود.»

چشمانم خیس شد او گفت: «ما داکترها، گاهی با قلم می‌کشیم، نه با چاقو.»
« نسخه‌ی اشتباه، تشخیص نادرست، یا بی‌توجهی به یک علامت کوچک، می‌تواند قاتل خاموش باشد.» بعد آرام‌تر افزود:

«دستت لرزید، اما خوب شد؛ دستی که از ترسِ مسئولیت بلرزد، بهتر از دستی است که از غرور ثابت بلرزد.»

« فقط یادت باشد؛ وقتی دستت ثابت می‌شود، وجدانت باید بلرزد.» آن روز فهمیدم که طبابت، تنها مهارت دست نیست؛ امانتی است که اگر درست حمل نشود، جان انسان را می‌گیرد.
لرزش آن روز، آغاز داکتر شدن واقعی من بود.

داکتر صدیق، با نگاهی انسانی و قلبی پر از دلسوزی، ثابت کرد که پزشکی چیزی بیش از مهارت و تکنیک است؛ پزشکی، در نهایت، هنری است که با دل و جان اجرا می‌شود.

من نیز زیر دست وی با دقت و تعهدی ایمانی و وجدانی کار می‌کردم؛ هر بیمار برایم تنها یک پروژه نبود، بلکه انسانی بود با درد و امید با من در تماس بود.
با دلسوزی و مسئولیتی که در تمام وجودم جریان داشت، توانستم حتی بعداً در شفاخانه دیگر با داکتر رحمان، که سختگیر و سنگ دل بود، مجادله کنم و هیچ پرابلم مسلکی نداشته باشم.
همکاری و نظم باعث می‌شد که نه تنها بیماران، بلکه همکاران و استادان، مرا نمونه‌ای از تعهد حرفه‌ای بدانند.

در هر شیفت، با آرامش و دقت، وظایفم را انجام می‌دادم و لحظه‌ای از توجه و مراقبت دریغ نمی‌کردم. نگاه مهربان به بیماران، صدای آرام بخش هنگام توضیح مراحل درمان و دقت در ثبت پرونده‌ها، همه داکتران را با من خوش بین و دوست ساخته بود.
حتی داکتر رحمان، با آن سختگیری معروفش، بارها به من لبخند رضایت می‌زد و در غیابم تمجید می‌کرد، زیرا ثابت کرده بودم که مسئولیت و دلسوزی، بالاترین کیفیت یک داکتر است.

کار در شفاخانه، برایم نه تنها وظیفه، بلکه نوعی هنر بود؛ هنری که با دقت، احترام به بیماران و توجه به کوچک‌ترین جزئیات، جلوه می‌کرد.

این ویژگی‌ها، را در شفاخانه برای داکتران نشان می‌دادم که یک داکتر واقعی، با قلب و ذهن خود، هم علم و هم انسانیت را با هم پیش می‌برد.

در روزهایی که محصل بودم و میان درس و امتحان نفس نفس می‌زدم، داکتر صدیق پشت من ایستاده بود.

کلینیک فقط محل کار نبود؛ مدرسه‌ای بود که در آن، فهم و انسانیت بر حساب و معاش مقدم‌تر بود.
من دختر جوانی بودم و داکتر صدیق مانند پدر مرا رهنمایی پزشکی و اخلاقی مینمود.

زمانی که به آرزوی خود رسیدم و سند دکتری را ای درجه اول را بدست آوردم؛ داکتر صدیق در یکی از

شفاخانه ی معروف اسلام آباد برایم کار پیدا کرد. خودش نیز در همان شفاخانه دوره پرکتیک خود را انجام داده بود. هر داکتر که در آن شفاخانه یک دوره کار میکرد در تمام شفاخانه های سراسر پاکستان به آسانی وظیفه پیدا میکرد. من در آن شفاخانه اسلام آباد به کمک داکتر صدیق استاد محترم شروع بکار کردم.

حالا برمیگردم به شرایط صنف را موقع تحصیل دانشکده طب در اسلام آباد برایتان بنویسم:

من با سایر محصلین در صنف

از همان روز های اول مرا بحیث یک مهاجر بیچاره به چشم تحقیر نگاه کردند. چون فیس ان دانشگاه برای محصلین خارجی خیلی گران بود. فکر میکردند؛ من این توان پولی را ندارم اما توان ذهنی من بالاتر از آنها بود. نمی دانستند که انسان های شریف مانند داکتر صدیق هم در این دنیا است؛ که به خاطر انسان نیازمند و بخاطر تربیت شاگرد هم مسلکش آنقدر مهربان باشد. از کار نیمه و قتم با داکتر صدیق کسی نمی فهمیدند. اگر می فهمیدند؛ بارو شان نمی شد و مبهوت میشدند. چون داکتر صدیق متخصص امراض سرطانی و یک داکتر خیلی لایق و معروف که با سند دکترای درجه اول از کشور انگلستان و چشم امید مریضان سرطانی در پاکستان بود. برای وقت گرفتن داکتر صدیق مریضداران ماه ها منتظر می بودند؛ این انتظار از خاطر آن بود که جدول ملاقاتش خیلی پُر میبود. حتی مریضان از کشورهای آسیای میانه؛ کشورها عربی و آفریقایی ایران و افغانستان جهت تداوی مراجعه میکردند. بخاطر حضور داکتر صدیق؛ شهرت ان شفاخانه از مرز ها عبور کرده بود. در همان اوایل اقامت ما در اسلام آباد من و خواهرم گل غنچه بخاطر ضعف اقتصادی کار می مالیدیم. در یک جاده از کنار کلینیک شخصی داکتر صدیق می گذشتیم؛ چشمم به لولحه کلینیک افتاد. با آه و حسرت با خود گفتم « خدایا روزی من هم داکتر خواهم شد و کلینیک خواهم داشت» گل غنچه حسرت مرا دید و گفت؛ خواهر جان تو امروز یک کار پاکاری پیدا کن که شب گرسنه نخوایم. شب خوابم نبرد؛ چشمم را پت میکردم همان لوحه کلینیک پیش چشمم مجسم میشد. یکبار نیم شب از بسترم برخاستم و روی خواهرم گل غنچه را بوسیدم. چشمانش در خواب بود بالایم قهر کرد؛ چی گپ است؟ برو بخواب فردا مرا ببوس.

در دلم خندیدم و فهمیدم که صبر و محبت، گاهی با شوخی های کوچک همراه است. صبح فردا، همان چیزی که در ذهنم بود، عملی شد: راساً به کلینیک داکتر صدیق مراجعه کردم.

خانمی در انفارمیشن هم‌رایم حرف می‌زد؛ داکتر صدیق از دفترش برآمد؛ می‌خواست با آن خانم حرف بزند؛ دید که من برای خانم عذر می‌کنم « خیراست خانم اگر شما هم‌کار ضرورت ندارید؛ مرا بحیث پاک کار وظیفه بدهید؛ فقط می‌خواهم در رشته مسلکم اگر پاکاری هم باشد؛ انجام می‌دهم» داکتر صدیق میان حرف‌های ما پرید و سوال کرد « دخترم شما مسلکی هستید؟ » گفتم بلی.

پرسید: چی مسلک؟

گفتم؛ من محصل سال دوم طب در افغانستان بودم؛ با آمدن طالبان دانشگاه بسته شد و حالا برای کمک اقتصادی می‌خواهم در کلینیک شما پاکاری کنم اگر این لطف را در حق داشته باشد. داکتر صدیق چشمانش را بر زمین دوخت و اسناد را روی میز آن خانم گذاشت و مرا گفت « چند دقیقه منتظر باش» وقتی که داکتر صدیق مرا داخل خواست؛ دلم می‌لرزید؛ قلبم تند می‌زد و دعا می‌کردم مرا من حیث خدمه مقرر کند.

داکتر صدیق با حوصله مندی گپ‌هایم را گوش کرد و پرسید؛ آیا واقعا می‌خواهی داکتر شوی؟ آن روز با دل‌پر از شور و شوق به کلینیک داکتر صدیق بودم و رویا پردازی می‌کردم. قرار نبود چیزی جز پاکاری انجام دهم، اما در دلم حس می‌کردم که این قدم، آغاز راهی است که سال‌ها برایش تلاش کردم.

کلینیک کوچک و مرتب بود، پر از بوی دوا و صدای آرام بیماران بود. داکتر صدیق، با آن وقار همیشگی، پشت میز خود نشسته بود و نگاهش را به ورودم دوخت.

پرسید « چرا اینجا آمده‌ای؟ »

صدایش آرام بود، اما پرسش‌های عمیق و دقیق داشت.

با صدای لرزان، اما محکم پاسخ دادم:

« به کمک نیاز دارم؛ آدمم کمک کنید، پاکاری انجام دهم، داکتر صاحب؟ »

اشک از چشمانم مانند ژاله فرو ریخت؛ زبانم بند شد؛ جلوی احساساتم را گرفته نتوانستم. آن عشق که به داکتر شدن داشتم برایش بیان کردم.

داکتر صدیق لبخندی زد، اما نگاهش چیزی فراتر از لبخند بود؛ او با نگاهش، شور پنهان مرا حس کرد؛ نه فقط تمایل به انجام کار، بلکه علاقه واقعی برای فهمیدن درد و درمان بیماران، که در چشمانم می‌درخشید.

با پرسش‌هایی ساده، اما هوشمندانه، داکتر صدیق شروع به آزمودنم کرد:

« اگر مریضی درد شدید دارد، اما آزمایش‌ها نتیجه مشخصی نشان نمی‌دهد، چه می‌کنی؟ »

« چگونه می‌توانی آرامش را به کسی منتقل کنی که از بیماری می‌ترسد؟ »

« چرا می‌خواهی داکتر شوی؟ »

هر پاسخ ام، نشان دهنده دقت، همدلی و درک احساسات بیماران بود.

داکتر صدیق با خود گفت: این دختر نه به عنوان یک خدمتکار، بلکه به عنوان کسی که در دلش شور پزشکی داشت، به سوالاتم پاسخ می داد.

چیزی در نگاه داکتر صدیق تغییر کرد؛ آن نگاه سرد، به نگاه یک استاد دلسوز و راهنما بدل شد. او تصمیم گرفت و گفت «گلچهره، دیگر به پاکاری محدود نشو. از امروز، دستیار من در کلینیک شخصی من خواهی بود.»

نمی توانستم شادی خود را پنهان کنم.

قلبم تند تند می زد، دستانم کمی لرزید، اما شور درونی ام از هر ترسی قوی تر بود. این تصمیم داکتر صدیق، نه فقط اعطای شغلی بود؛ بلکه اعتماد به استعداد، تعهد و شجاعت من بود.

با صدای آرام، اما محکم گفتم: «برای مسلک کار نمی کنم، فقط در همین فضا پاکاری می کنم» داکتر صدیق، با دقت نگاه کرد و لبخندی زد که هم سنگینی مسئولیت را داشت و هم فهم عمیق از شوق و صداقت من.

او فهمید که این دختر، با وجود شروع ساده و پاکاری، آمادگی دارد تا چیزی فراتر بیاموزد و راه دکتر شدن را جدی دنبال کند.

از آن روز، من نه فقط به عنوان یک همکار ساده، بلکه به چشم داکتر صدیق، شاگردی جدی و مسئولیت پذیر شدم.

کسی که آماده بود با شوق و دقت، هر تجربه ای را به دانش تبدیل کند و از هر فرصتی برای رشد و فهم پزشکی استفاده نماید.

شب آرام خوابیدم؛ شور و هیجان آرامش مرا از بین برد صبح شد از همه اولتر به کلینیک رفتیم. نور خورشید از پنجره های کلینیک عبور می کرد و من با قلبی پر از شوق و کمی هیجان وارد کلینیک شدم.

کلینیک، با بوی دوا و صدای آرام بیماران، برایم دنیایی تازه بود.

در بخش انفارمیشن، با نفر انفارمیشن گپ می زدم و سعی می کردم همه چیز را یاد بگیرم.

داکتر صدیق وارد کلینیک شد؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام؛ داکتر صاحب من امد.

داکتر صدیق کمی مکث کرد، سپس لبخندی زد که هم گرمی داشت و هم سنگینی تجربه و مسئولیت. او فهمید که این دختر، حتی در کار ساده، دقت و صداقت دارد؛ همان ویژگی ای که هر داکتر می طلبد.

با هر حرکت کوچک، نشان می دادم که از پاکاری فقط برای کسب تجربه و آمادگی برای دنیای پزشکی واقعی استفاده می کردم.

دست هایم را به آرامی اما محکم حرکت می دادم، متوجه داکتر صدیق بودم.

نگاهش به بیماران پر از دلسوزی بود و هر سؤال و نکته ای که می شنید، در ذهنش ثبت می کرد.

بعد از دیدن دو مریض مرا صدا کرد؛ گلچهره بیا داخل.

داخل رفتم برایم گفت: لیست مریضان امروز را از انفارمیست بگیر برایم بیاور. لیست را نظر انداخت و گفت چهار مریض باقیست؛ در اتاق پهلو فشار شان را به دقت ببین و برایم در دوسیه شان بنویس.

وقتی که ازمایش فشار خون مریضان را دید و برای اطمینان خود دوباره فشار شان را دید و معلومات که من برای هر مریض نوشته بودم؛ خواند و لبخند زد؛ گفت خوب است زیاد دقت کن؛ و ادامه داد من امشب در شفاخانه شیفت کار دارم تو میتوانی ساعت یک ظهر دانشگاه بروی.

خانه رفتم در کنار این تلاش‌ها، گل غنچه هنوز از من کمی قهر بود، اما وقتی به طرفش برگشتم و لبخندی زد.

گل غنچه خواهرم که از شجاعت و پشتکارم شگفت زده شد و گفت: «تو دیوانه‌ای، اما من به تو افتخار می‌کنم»

همین روزها پایه اعتماد داکتر صدیق به من شکل گرفت. دستیار واقعی و شاگردی که آماده یادگیری و مسئولیت پذیر است، می‌دید.

شب که شد، روی بسترم دراز کشیدم و فکر کردم «این فقط شروع کار و تلاشم است؛ هر کاری حتی پاکاری، می‌تواند من را به داکتر شدن نزدیک تر کند.»

شوق و انگیزه در دلم بود، که می‌دانستم با دلسوزی و راهنمایی داکتر صدیق، روزی مرا به پزشک پخته و مسئولیت پذیر بدل خواهد کرد؛ پزشکی که نه از سختی‌ها می‌ترسد و نه از تجربه‌های دشوار سرسخانه درس می‌گیرد.

در روزهای بعد با هر بیمار، با هر سوزن و هر نسخه، تجربه تازه‌ای می‌آموختم. داکتر صدیق، با دلسوزی و صبر، هر نکته کوچک را توضیح می‌داد، و من، با شوق و تمرکز، گام به گام به داکتر پخته و زمسئولیت پذیر بدل می‌شدم.

هر روز، پس از کار، در دلم می‌گفتم «این مسیر دشوار است، اما من برای داکتر شدن، برای کمک به مردم، آمده‌ام؛ هیچ ترسی نمی‌تواند مرا بازدارد.» و داکتر صدیق، که این شور و جدیت را می‌دید، نه تنها مربی بود، بلکه ستون استواری برای شکل گیری حرفه پزشکی ام می‌شد. او می‌دانست که از همین لحظه، من دیگر یک محصل ساده نیستم، بلکه داکتری در آغاز راه است. داکتری که با صبر، هوش و قلبی پاک، مسئولیت زندگی بیماران را بر دوش خواهد کشید.

این روزها، همان سختی‌ها مرا به یک پزشک پخته، با مسئولیت و شجاع بدل کرد؛ کسیکه نه از تمسخر دیگران می‌ترسید، نه از سختی کار، و هر گام با شور و شوق به زندگی و درمان بیماران همراه بود.

یک روز در صنف کلینیک دانشکده طب چند محصل پاکستانی تلاش کردند با شوخی و مسخرگی مرا زمین بزنند؛ با صدای بلند و با مسخرگی نامم را «گل فروری» گفتند.

ببین این ترزیک را درست انجام میدهی یا نه... دیگری با خنده اضافه کرد «گل پیچ» پرونده بیمار را

آماده کردی؛ مطمئنی همه علایم حیاتی را ثبت کردی؟

اما من با آرامش و استواری مانند یک دژ مستحکم ایستاده بودم و نگاهم دقیق و تمرکز کامل بود. دست و پا با مهارت و ظرافت؛ سرم با فشار سنج و پرونده را مدیریت می کردم. با دانش و اصول؛ معاینه فیزیکی؛ آنها را به سکوت واداشتم.

هر بار که محصلی تلاش میکرد با شوخی و طنز برتری ایجاد کند؛ من با دقت با توضیح دقیق «پاتوفیزیولوژی»؛ تفسیر نتایج آزمایشگاهی و نکات بالینی؛ نشان میدادم که علم و مهارت؛ بالاترین ابزار هر داکتر است.

استادی که تمام صحنه ها را نظارت می کرد؛ لبخند زد و خطاب به صنف گفت: «ببینید شاگردی که می تواند معاینه بالینی؛ تفسیر CBC را ثبت علایم حیاتی را همزمان با حفظ آرامش انجام دهد؛ نمونه ای از تسلط علمی و حرفی واقعی است.

گلچهره الگوی است برای همه شما که باید بدانید؛ پزشکی نه تنها علم و دانش عملیست؛ بلکه مسؤلیت؛ دلسوزی و تمرکز می خواهد.

یکی از محصلین آسیای میانه که هنوز لبخند خجالت زدگی در صورتش هویدا بود؛ به هم کلاسی هایش گفت: دیدید؛ هر قدر شوخی کردید او را زمین بزنید اما گلچهره با دانش و مهارتش همه ما را زمین زد؛ واقعاً الگوی تمام عیار پزشکی در کلاس ماست. استاد ادامه داد.

یادتان باشد هر بیمار یک پرونده زنده است؛ سیگنال های حیاتی؛ معاینات؛ تاریخچه پزشکی و تحلیل نتایج آزمایشگاهی را دست کم نگیرید. این شاگرد نشان داد؛ که «چطور می توان با ترکیب علم و دلسوزی؛ همکاران و بیماران را تحت تاثیر قرار داد.»

فضای کلاس پر از تحسین و احترام شد؛ حتی آنان که در ابتدا با مسخرگی تلاش کردند مرا بی روحیه بسازند؛ فهمیدند که من نه تنها سخت کوش و مسؤلیت پذیر هستم بلکه با تسلط بر علم پزشکی؛ هیچ شوخی نمی تواند مرا تحت شعاع قرار دهد. این تسلط و خود باوری را مدیون لطف استادم داکتر صدیق هستم.

از نخستین روزهای ورودم به کلینیک با دقت، تمرکز و دلسوزی بی نظیرم، همه را شگفت زده کردم. هر بیمار، هر پرونده و هر علامت حیاتی برایم تنها یک شماره نبود؛ با قلبی پر از همدلی و ذهنی تیزبین، درد و امید بیماران را می دیدم و می شنیدم.

می دانستم که این ویژگی ها نتیجه تربیت مستقیم داکتر صدیق است؛ مردی که با دلسوزی و مسؤلیت بی حد و حصرش، مرا از همان روزهای نخست، به شاگردی سخت کوش، دقیق و دلسوز تبدیل کرده بود. او بمن آموخته بود که علم بدون اخلاق و توجه واقعی به بیمار، هیچ ارزشی ندارد.

در کلاس ها و کلینیک عملی، هم کلاسی ها، به ویژه محصلین پاکستانی، گهگاهی با شوخی و مسخرگی تلاش می کردند مرا زمین بزنند.

نام های عجیب و طنزآمیز، از «گل فروری» گرفته تا «گل پیچ» و «چهره بازی»، گاه فضای کلاس را پر از خنده می کردند.

اما هیچ یک از این شوخی‌ها نتوانست قدرت علمی و استواری اخلاقی مرا کم کند. هر روز در صنف با یک مسخرگی جدید شان متعجب میشدم؛ زحمات شان برایم خیلی جالب بود که اصلاً بر همه زحمات شان که برای مسخره کردنم؛ می کشیدند؛ من اصلاً توجه نمی‌کردم و به حال شان تاسف می‌کردم.

با تسلط بر معاینات بالینی، تفسیر نتایج آزمایشگاهی و تحلیل پاتوفیزیولوژی، هم کلاسان و حتی استادان را تحت تأثیر قرار می‌دادم و نشان می‌دادم که علم و مهارت واقعی بالاتر از هر طنز و مسخرگی است.

حتی بعد ها در شفاخانه داکتر رحمان، با تمام غرور و تعصبش، که به افغان‌ها داشت و بارها تلاش کرده بود برتری خود را نشان دهد، ناچار شد به برتری علمی من اعتراف کند. او دید که هیچ غرور و تعصبی نمی‌تواند جلوی دانش، دقت و دلسوزی واقعی مرا بگیرد.

محصلین آسیای میانه، که در ابتدا کمی خجالت و شرم از شوخی‌های پاکستانی‌ها داشتند، با گذشت زمان و مشاهده کار و اخلاقم آرام آرام وارد فضای صمیمانه و دوستانه صنف شدند. آن‌ها فهمیدند که حتی وقتی مرا با نام‌های مسخره صدا می‌زدند؛ هیچگاه از اصول و دلسوزی خود کوتاهی نمی‌کردم و با علم و اخلاق بر همه تأثیر می‌گذاشتم.

داکتر گلچهره



فصل پنجم

مسخرگی یک محصل پاکستانی با گل آفتاب پرست

دوران تحصیل تنها میدان درس و امتحان نبود؛ میدان صبر، وقار و مقاومت هم بود. در میان آن همه فشار درسی و نگاه‌های سرد بعضی استادان، چیزی که روح مرا بیشتر می‌آزرد، نه سختی مضامین، بلکه مسخرگی‌های پنهانی و گاهی آشکار هم صنفی‌هایم بود. مسخرگی‌هایی که ریشه در نادانی، تعصب و حسادت داشت. در این میان، نام «گل آفتاب پرست» بیشتر از همه به گوش می‌خورد. دختری با زبان تند و لیخندی آغشته به تمسخر؛ کسی که خود را روشن فکر هم می‌پنداشت، اما در عمل، اسیر قضاوت‌های سطحی تعصبی بود.

او بارها مرا به خاطر لهجه، پوشش لباس ساده، و جدیت در درس خواندن، آماج نیشخند قرار می‌داد. گاهی در راهروهای دانشگاه، گاهی در صنف، و گاهی پشت سرم، آن قدر آهسته که فقط زخم بزند، نه آن قدر بلند که حساب پس بدهد. می‌شنیدم، می‌فهمیدم، اما پاسخ نمی‌دادم.

سکوت از سر ضعف نبود؛ انتخابی آگاهانه بود و به حرف بزرگان باور داشتم «جواب احمقان خاموشیست» و باور داشتم که انسان کوچک، با مسخره کردن دیگران بزرگ نمی‌شود، و انسان بزرگ، با پاسخ دادن به تمسخر، کوچک نمی‌گردد اما با انهم او را نادیده می‌گرفتم. از نادیده گرفتنم به حدی عصبی می‌شد که دوستانش او را دلداری میدادند.

گفته بزرگان در این مورد «جواب احمقان خاموشیست صدق می‌کرد» هر بار که او لبخند تمسخرآمیز می‌زد، نگاه ام را به کتاب می‌دوختم؛ انگار که دانایی را سپر خود ساخته باشم. اما این مسخرگی‌ها بی‌اثر هم نبود.

شب‌هایی بود که خسته از درس، در اتاق خاموش می‌نشستم و از خود می‌پرسیدم: «چرا جدیت و سخت کوشی جرم شده است؟»

چرا دختری که می‌خواهد داکتر شود، باید مسخره گردد؟
با این حال، همان پرسش‌ها، به‌جای شکستنم، ریشه‌هایم را محکم‌تر می‌کرد.

آن دختر که مرا گل آفتاب پرست، میگفت نماد نسلی بود که به جای رشد خود، دیگران را پایین می‌کشید؛ و من نماد نسلی که در سکوت می‌سوختم، اما از درس دست نمی‌کشیدم. سال‌ها بعد، وقتی نام‌ها فراموش شدند و چهره‌ها رنگ باختند، آنچه باقی ماند، نتیجه بود: من با شرافت، دانش و مسئولیت به طبابت رسیدم؛ و مسخرگی‌ها، چون گردی بی‌ارزش، از صفحه زمان پاک شد؛ مخصوصاً آنهایی که مرا بی وطن و بی کفن خطاب میکردند. در میان آن فضای آمیخته به کنایه و نیشخند، یک محصل پاکستانی نیز حضور داشت؛ جوانی کم حرف که نه با من دوستی داشت و نه شناختی از دنیای درونی‌ام. تنها پیوند ذهنی او با این جمع، گروپ گل آفتاب پرست بود؛ کسی که نامش را زیاد شنیده و رفتارش

را الگو گرفته بود.

یک روز، بی‌آنکه سلامی بدهد یا اجازه‌ای بخواهد، به میز نزدیک شد.

کتاب‌ها منظم چیده شده بودند و سکوت در صنف حاکم بود.

او چیزی را که به گل آفتاب پرست تعلق داشت؛ با یادداشتی کوچک وسیله‌ای ساده؛ روی میز گذاشت و با لحنی سرد و بی‌احساس، با نیشخند بدون آن که به چشمانم نگاه کند، فقط گفت:

«این را می‌خواهم»

نه «ببخشید»، نه توضیحی، نه احترامی؛ گویی میز نه؛ میز یک انسان نه بلکه جای موقتِ اشیای دیگران بود.

لحظه‌ای مکث کردم.

نگاهم آرام بود، اما در درونم، تلخی نادیده گرفتتم؛ می‌جوشید.

او فهمید که این رفتار، تنها یک درخواست ساده نبود؛ ادامه همان زنجیره ناپیدای تمسخر و بی‌ارزش شمردنم بود.

زنجیره‌ای که از زبان دختر گل آفتاب پرست آغاز می‌شد و به عمل دیگران می‌رسید.

بی‌هیچ جنجال، وبدون این که صورتش را نگاه کنم؛ آن چیز را برداشته به او دادم.

نه برای آن که حق با او بود، بلکه برای آن که شأن خود را به بحث‌های کوچک آلوده نکنم و خود را چون او کوچک نسازم...

محصل پاکستانی رفت، بی‌آن که بداند این «لا ولب گفتن» ساده، زخمیست بر روح دختری زد که تنها گناهش، جدیت، وقار و تمرکز بر آینده اش بود.

آن روز بیشتر از همیشه فهمیدم که مسخرگی، با تمسخر خنده‌های بلند مورد بحث نیست؛ گاهی با یک جمله خشک، با یک نگاه سرد، و با یک «می‌خواهم» بی‌احساس، شخصیت انسان را نشانه می‌گیرد.

استادان بارها از من به عنوان نمونه شاگرد سخت‌کوش، مسئول و استاد گونه یاد می‌کردند و مرا الگویی زنده برای سایر محصلین معرفی می‌کردند.

وجدان بیدار در لابراتوار

پس از تمام آن مسخرگی‌ها، نیشخندها و پچی‌های پنهان و عیان روزانه کار عملی در لابراتوار فرا رسید و شاگردان با همان ذهنیت‌های کهنه وارد شدند؛ بعضی هنوز لبخند تمسخر را در گوشه لب داشتند، بعضی دیگر با نگاه‌هایی تردید بمن مینگرستند.

استاد، بدون مقدمه طولانی، نامم را صدا زد؛ صدایش رسمی و قاطع بود و گفت:

«گلچهره، از امروز من حیث استنت عملی صنف، بالای کار شاگردان نظارت می‌کنی»

سکوتی سنگین بر لابراتوار افتاد؛ سکوتی که از صد فریاد بلند تر بود.

آن‌هایی که دیروز مرا با زهر خنده‌های نهانی و پنهانی کوچک می‌ساختند، امروز نگاه‌شان به دستانم

دوخته شده است.

آنان های که می‌پنداشتند دستانم از ترس می‌لرزد، اکنون با دقت و آرامش، وسایل لابراتوار را تنظیم می‌کرد.

چشمان بعضی شاگردان پایین افتاد؛ نه از احترام، نه از اطاعت یکروزه؛ بلکه از شرم و از کارهای تخریبی و نیشخندهای که با من در گذشته انجام داده بودند. شرمی که چون سوزن، وجدان شان را می‌خراشید. شرمی که چون کارد جراحی وجدان شان را تراش می‌کرد. فهمیدند که مسخرگی، نه نشانه برتری، بلکه اعتراف ناتوانی خودشان بوده است.

من نه لبخند پیروزی زدم، نه نگاه انتقام. با صدایی آرام، اما دقیق، خطاهای عملی را تصحیح می‌کردم. هر جمله ام آینه‌ای بود که شاگردان چهره واقعی خود را در آن می‌دیدند. بعضی از آنان آرزو کردند کاش آن خنده‌ها هرگز از دهان شان بیرون نشده بود.

آن روز، لابراتوار به محکمه وجدان بدل شد؛ محکمه‌ای که قاضی‌اش فریاد نمی‌زد، بلکه با دانش، سکوت و وقار حکم صادر می‌کرد. بدون آن که کسی مرا تحقیر کند، به آنان آموزش دادم که ارزش انسان، با تمسخر دیگران بالا نمی‌رود. مسخره کنندگان فهمیدند که انسان می‌تواند شکست بخورد، اما اگر شرافت و پشتکار داشته باشد نه ... روزی همان هایی را آموزش می‌دهد که دیروز مرا خوار می‌شمردند و نادیده می‌گرفتند و این، سخت ترین مجازات بود و سخت ترین مجازات، بیدار شدن وجدان شان بود. اکنون همان لب‌هایی که دیروز به تمسخر کج می‌شد، امروز زیر بار عذاب وجدان می‌لرزید. لبخندهای ساختگی‌شان در لابراتوار خشک شد و نگاه های شان از ترس برخورد با چشم هایم به زمین می‌دوید.

در همان هنگام، زیر لب با خشم و هراس زمزمه می‌کردند؛ نه از پشیمانی کردار شان، بلکه از رسوایی شرم اور امروز شان؛ وقتی که از لابراتوار بیرون شدند در دهلیز با هم می‌جنگیدند:

«تو آغاز کردی...»

«نه، خودت خندیدی...»

«اگر تو چیزی نمی‌گفتی، من هم جرات نمی‌کردم...»

«گل آفتاب پرست عقیده تو بود»

«تو تقلید لهجه او را می‌کری؛ تو گل فروری می‌گفتی؛ دیگری گفت: کور هستی زلفان راست و دراز او را نمی‌بینی؟»

«تو بودی که افغانی بی همه چیز می‌گفتی»

«تو می‌گفتی بی وطن و بی کفن»

یکی از میان شان صدا کرد «حالا خود را نخورید؛ از روزی بترسید که استاد دانشکده طب خواهد

شد» و یک دختر پاکستانی گفت: «اگر گل فروری استاد دانشکده طب شود؛ من طبابت را رها میکنم». چند محصل از کشور های از یمن؛ لیبیا عراق و سوریه سر شور دادند و گفتند اگر جنگ در کشور های ما نمی بود؛ بهترین دانشگاه را در کشور خود داشتیم؛ چرا اینقدر تحقیر می شویم. « لعنت بر جنگ» دهلیز خاموش دانشگاه به میدان دشنام بدل شد..

صدای قدم های شان تند بود و کلمات شان تیز و زهر آلود بود و همه دشنام های که روز های قبل بر من حواله کرده بودند حالا بر همدیگر می گفتند...

هر کدام می کوشید گناه را به گردن دیگری بیندازد، گویی با تقسیم تقصیر، می توانستند بار شرم را سبکتر کنند.

اما عذاب وجدان تقسیم پذیر نبود؛ بعضی آنها استاد لائبراتورار را به خجالتی آن روز خود متهم می کردند. آن ها فهمیدند که تمسخر، پیش از آن که دیگری را زخمی کند، صاحب خود را زخم میزند و می سوزاند. هیچ چیزی نگفتم، اما سکوتم از هر سرزرنشی سنگین تر بود؛ سکوتی که تا مدت ها، در دهلیز های ذهن شان طنین می انداخت.

بعد از این، من دیگر موضوع بحث نبودم؛ معیار سنجش شده بودم. شاگردان در حضورم کمتر حرف می زدند و بیشتر دقت می کردند. دستام دیگر از شوخی های شان نمی لرزید، زیرا فهمیده بودند که اشتباه، این جا خنده بردار نیست. هر حرکتی در لائبراتورار، بی آن که قصدی داشته باشم، به درس خاموش بدل می شد.

استاد از دور نظاره می کرد و چیزی نمی گفت؛ نیازی هم به گفتن نبود. واقعیت، خودش سخن می گفت.

همان هایی که روزی مرا کوچک می پنداشتند، حالا برای تایید کار عملی شان، منتظر یک نگاه یا یک اشاره کوتاه از من می ماندند.

من نه کینه به دل گرفتم و نه گذشته را یادآوری کردم.

خوب می دانستم که بزرگترین پیروزی، انتقام نیست؛ عبور از کارهای زشت و صبر و گذشته است. عبور از تمسخر، از زخم، و از آدم هایی که فقط وقتی می فهمند، که دیر شده است و جای برای عذر خواهی نمانده است؛ خیلی لذت بخش است.

آن روز، در لائبراتورار، من فقط استنت نبودم؛ آینه ای بودم که هرکس ناخواسته، چهره واقعی اش را در آن می دید.

زمانیکه داکتر صدیق، سند محصلیت مرا دید، دیگر تردیدی نداشت.

بدون هیچ تعللی، مرا به یکی از معتبرترین شفاخانه ها معرفی کرد؛ همان شفاخانه ای که نامش در گوش شاگردان زمان تحصیل، به سان افسانه ای دوره دست نیافتنی بود و محصلین خواب داکتر شدن در آن شفاخانه را نمی دیدند و محصلین دوره «من» حتی در خواب هم نمی توانستند تصور کنند که روزی گلچهره در چنین شفاخانه ای کار کند.

آنان که حالا در شفاخانه های دهات معرفی می شدند، از فقر امکانات و محدودیت تجربه رنج می بردند، اما من راهی جایی شدم که داکتران با سندهای تحصیلی انگلستان، فرانسه و جرمنی در آن مشغول بودند

و حالا هر نگاه هم صنفی‌ها، ترکیبی از حسرت و احترام بر من بود. آنان فهمیدند که تفاوت نه فقط در توانایی، بلکه در شجاعت، پشتکار و مسئولیتی پذیری است که من داشتم؛ همان چیزی که روزی لبخندها و تمسخرها نتوانست آن را بشکند.

با همان وقار و آرامش همیشگی، وارد دنیایی شدم که دانش و شرافت با یکدیگر هم قدم بودند، و هر گامی که برمی داشتم، نویدی بود برای زنان و مردانی که می‌خواستند؛ ثابت کنند شایستگی، مرز نمی‌شناسد.

در آن شفاخانه معتبر، داکتر رحمان حضور داشت؛ پزشکی که در خارج تحصیل کرده بود، چشم چراغ مردم پاکستان و بسیار معروف بود. شهرتش مانند سایه ای سنگین بر تمام محیط شفاخانه گسترده بود و هر حرکتش با احترام و کمی ترس دنبال می‌شد.

اما من با دقت و وسواس همیشگی، با او مواجه شدم. هیچ ترسی در چشمانم نبود.

وقتی در کاری اشتباه صورت می‌گرفت. بی‌هراس وارد مجادله می‌شدم، خطای او را مشخص می‌کردم و به گونه‌ای استدلال می‌کردم که نه تنها کارم درست معلوم شود، بلکه تعصب رحمان و غرور ناگفته اش، آرام آرام با زمین برابر گردد. داکتر رحمان، که عادت داشت احترام بی‌چون و چرا بگیرد، این برخورد مرا تجربه ای تازه و غیر منتظره می‌داد.

هر جمله و هر توضیح من، نه تنها اشتباه را آشکار می‌کرد، بلکه نشان می‌داد که شجاعت و دانش، هیچ ربطی به شهرت ندارد.

بدون فریاد یا تحکم، قدرت دانش و وجدان را به رخ می‌کشیدم و به همه ثابت می‌کردم که حتی مشهورترین و محترم‌ترین پزشکان نیز در برابر حقیقت و دقت علمی، احترام می‌کنند. این رفتار، نه تنها غرور رحمان را فرو می‌نشاند، بلکه شاگردان صنفم را وادار می‌کرد با دقت و احترام بیشتری به یادگیری بنشینند.

در تمام این مسیر، اثر دلسوزی و آموزش داکتر صدیق، ستون اصلی شخصیت علمی من بود؛ مردی که با هر نگاه و هر توصیه، پایه‌های دانش و مسئولیت را در ذهنم استوار می‌ساخت. و مرا به یک داکتر تمام عیار، دقیق و دلسوز تبدیل کرده بود.

فصل ششم

شرایط زندگی خواهرم گل غنچه و برادرانم!

شرایط خواهرم گل غنچه چون ادبیات می‌خواند، اندک سهل تر بود. او بعد از وقت با یک مجله و یک رادیوی محلی همکاری می‌کرد و یادداشت های ادبی می‌نوشت، شعر گردآوری می‌کرد و گاهی صدایش از میان امواج کوچک رادیو در شهر شنیده می‌شد؛ صدایی آرام، اما پراز واژه‌هایی که از دل شعر می‌آمد.

طنین صدایش بر دل شنوندگان می‌نشست. کم‌کم گل غنچه به عنوان نطق و زمزمه‌گر اشعار معروف شد؛ کسانی که صدای او را شنیده بودند، با شوق آثارش را در مجله جوانان دنبال می‌کردند و در محافل ادبی به ستایش او می‌پرداختند.

در همین روزگار، گل غنچه با مردی آشنا شد که بعدها شوهرش گردید و سرپرست خانه و خانواده کوچک ما شد.

این وصلت نه تنها پیوندی عاشقانه، بلکه ادامه یک مسیر منظم و پایدار برای زندگی گل غنچه بود. در صفحات مجله جوانان، گل غنچه کلماتش را چون قطره‌های باران بر زمین خشک دل‌ها می‌نشاند. او می‌نوشت از عشق، از لحظه‌هایی که نگاه‌ها با نگاه‌ها ملاقات می‌کنند و سکوت میان دو قلب پر از نجواست.

هر جمله او پر از حس لطیف و شور نهفته جوانی، از نسیم خاطرات و عطری که از برگ های پاییزی می‌آمد.

خواننده که مطالبش را می‌خواند، گویی قدم در باغی پر از شکوفه های خیال می‌گذاشت؛ جایی که هم دل‌تنگی و هم امید، هم غم و هم شادی در کنار هم رنگ می‌بازند و دوباره جان می‌گیرند. گل غنچه با قلمش به عاشقان نشان می‌داد که عشق تنها در نگاه‌ها و لمس‌ها نیست، بلکه در واژه‌ها و سکوت‌هایی است که بین سطرها پنهان می‌ماند؛ و هر بار که می‌نوشت، دلی را لمس می‌کرد و دنیایی را روشن می‌ساخت؛ دنیایی که در آن، احساس و کلمات با هم می‌رقصیدند و هر خواننده، با لبخندی پنهان، با قلبی سبک‌تر، از صفحات مجله چشم برمی‌داشت.

در میان خوانندگان مطالب گل غنچه، مردی به نام عثمان بود که هر بار با شور و شوقی تازه صفحات مجله را ورق می‌زد تا مطالب ادبی که از تراوش قلم گل غنچه را که بروی صفحه می‌ریزد؛ بخواند. نوشته‌های گل غنچه، پر از حس لطیف و نگاه عاشقانه به زندگی، قلب او را ربود و آرام آرام، دنیای ذهن و دلش رنگ دیگری گرفت.

عثمان نمی‌دانست گل غنچه را شخصاً خواهد دید یا نه، و حتی نمی‌دانست او افغان است یا از دیاری دیگر؛ تنها چیزی که می‌دانست، قدرت کلماتش بود که دلش را تسخیر کرده بود.

پس از مدتی، نامه‌ها و پیام‌های محترمانه و پر از احساس بین آن دو رد و بدل شد.

هر کلمه، پلی بود بین دو روح، و هر جمله، درختی که ریشه‌های عشق شان را محکم تر می‌کرد. این ارتباط نه تنها ذهن عثمان را، بلکه قلب او را نیز اسیر کرده بود.

سرانجام، یکی از روزهایی که مجله جوانان خبر از مسابقه و جایزه ادبی را منتشر کرد. گل غنچه همچنان با شور و عشق نوشته‌هایش را بدست نشر سپرد. میان خوانندگان دائمی مجله، مردی بنام عثمان که نوشته‌های گل غنچه را همیشه دنبال می‌کرد. وقتی خبر برگزاری مسابقه و اعلام جوایز آمد، عثمان با هیجان در انتظار اعلام نتایج نشست و دید که یکی از آثار برنده، نوشته گل غنچه است.

این اتفاق، نقطه آغاز آشنایی آن‌ها شد. عثمان با ارسال پیام محترمانه، از نوشته‌های گل غنچه سخن گفت و کمی بعد، گفتگوهایشان به بحث در باره ادبیات، شعر و زندگی کشیده شد. هر کلمه ای که رد و بدل می‌شد، پلی بود بین دو روح، و هر جمله، ریشه‌های علاقه و اعتماد شان را محکم تر می‌کرد.

با گذر زمان، نامه‌ها و گفتگوها رنگ واقعی گرفت و آن‌ها تصمیم گرفتند یکدیگر را حضوری ملاقات کنند.

اولین دیدارشان کوتاه اما پر از شور و شوق شاعرانه بود؛ دو انسانی که با کلمات همدیگر را شناخته بودند، حالا با چشم؛ دست یکدیگر را لمس می‌کردند.

پس از ماه‌ها نامه نگاری و گفتگو، آن دو در یک دیدار کوتاه ولی پر از احساس، یکدیگر را شناختند. دیداری که لحظه به لحظه اش پر از تپش قلب و شور عشق بود. عشق و احساس آن‌ها، حالا رنگ و بوی زندگی واقعی می‌گرفت. گفتگوهای شان از شعر و داستان و ادبیات فراتر رفت؛ از رویاها، آرزوها و زندگی واقعی سخن گفتند و هر پیام، قطره‌ای بود بر رودخانه عشق، که آرام اما مداوم جریان داشت. روزی، با رضایت خانواده‌ها و احترام به ارزش‌های فرهنگی، وصلت کردند. عثمان نه تنها همسر گل غنچه شد، بلکه به عنوان سرپرست خانواده، در کنارش ایستاد و مسیر جدیدی از عشق و هنر و زندگی مشترک را آغاز کردند.

زندگی مشترک شان، تلفیقی از عشق، هنر و ادب بود؛ جایی که هر روز با واژه‌ها و نگاه‌های عاشقانه و هر شب با سکوتی پر از آرامش، ادامه می‌یافت.

داستان گل غنچه و عثمان، به یاد همه کسانی می‌ماند که باور دارند کلمات می‌توانند قلب‌ها را پیوند دهند، و عشق نه تنها در لمس و نگاه، بلکه در واژه‌ها و سکوت‌های پرمعنا رشد می‌کند و زندگی را زیباتر می‌سازد.

زندگی برادرانم!

در اوایل زمانی که خانواده ما به اسلام‌آباد آمدند، روزها برای دو برادر کوچکم، سنگین و سخت بود. برادر بزرگی در سن دوازده ساله در کمینی آهن، روزها کار طاقت فرسا انجام می‌داد. هر ضربه چکش، هر حرکت سنگین، بر روی شانه‌ها و دست‌های کوچک او فشار می‌آورد اما او به یاد خانواده و آرزوهای خواهرانش، سکوت می‌کرد و ادامه می‌داد. برادر کوچکم هم در یک بوت دوزی مشغول بود؛ تنها برای یک لقمه نان؛ کفش‌های کهنه را می‌دوخت؛ پالش می‌کرد و با صبوری، زندگی را تجربه می‌کرد.

با گذشت زمان، شرایط کمی بهبود یافت و مادرم توانست فرصت تحصیل را برای همه فرزندانم فراهم کند. هر دو برادرم، همان‌طور که من و گل غنچه تحصیل می‌کردیم، مجبور شدند کار نیمه وقت داشته باشند تا مخارج زندگی و درس‌شان را تأمین کنند. کار نیمه وقت، هرچند خسته‌کننده بود، اما به آن‌ها درس‌پایداری و مسئولیت می‌داد و هم‌زمان، امکان ادامه تحصیل را فراهم می‌کرد.

با پایان دوران تحصیل، هر دو برادرم به انسانی مستقل و با تجربه تبدیل شدند. جلیل برادر بزرگ تر با همان استقامت و مهارت‌هایش در صنعتی انجینیری، تحصیل کرد و شغلی پایدار پیدا کرد و به عنوان نان‌آور خانواده، به آرامش و امنیت مالی ما کمک کرد. برادر کوچکم «خلیل» نیز با تجربه بوت‌دوزی و توانست حرفه‌ای پیدا کند که هم علاقه او بود و هم استقلال مالی‌اش را تأمین می‌کرد.

خلیل برادر کوچکم نیز به شعر و موسیقی و هنر علاقمند بود به همین دلیل به گل غنچه خواهرم نسبت بمن نزدیک و صمیمی تر بود. همیشه آرزو می‌کرد یک ستاره شناخته شده سینما و تلویزیون شود.

در سرنوشت ما، داستان صبر و پشتکار و تلاش نهفته بود؛ داستانی که نشان می‌داد سختی‌های آغازین، اگر با امید و کوشش همراه باشند، می‌توانند پایه موفقیت و استقلال شوند. همان‌طور که گل غنچه مسیر تحصیل و هنر خود را با امید و عشق طی کرد، دو برادرم جلیل و خلیل نیز مسیر خود را با کار و تلاش طی کردند، و خانواده ما در کنار هم، به آرامش و ثباتی که همیشه آرزو داشتیم، رسیدیم.

من دکتر شدم؛ تخصص من جراحی پیوند قلب بود. در جایی که هنر و زندگی شخصی در کنار هم رشد می‌کردند و هر کدام در دیگری معنا می‌یافت.

شمولیت اولین کارم در شفاخانه اسلام آباد

در این شفاخانه معروف که به کمک داکتر صدیق مقرر شده بودم. با تجارب زیاد مسلکی و با دکتران مختلف سرخوردم؛ پخته و پخته تر شدم.

در جنگ‌های داغ بین گروپ‌های خود خواه مجاهدین در افغانستان جریان داشت؛ یکروز مریضان زخمی خیلی زیاد بود.

رئیس شفاخانه برایم گفت: با داکتر رحمان در جراحی همکاری کنم.
در باره داکتر رحمان در صفحات قبلی اشاره کردم؛ او با اولین نگاه با زبان اردو برایم گفت:
«افغانی هستی؟»

در جوابش به زبان انگلیسی گفتم داکتر جراح هستم.

او گفت؛ زبانت را نمی فهمم؛ نامت چیست؟

نامم در روی سینه ام نوشته شده بود؛ با انگشت اشاره کردم.

بدون جواب در حرکت منفی خود نشان داد که از افغانها متنفر است و پرسید؛ اینجا چی میکنی؟
برو جنگ را در وطنت خلاص کن.

در همان لحظه گیهای شبنم عزیزم به یادم آمد که مرا گفته بود «اگر ترسیدی می بازی» این جمله شبنم مرا مانند گربه‌ی که برای گرفتن موش حمله کند؛ به وی حمله لفظی کردم.

او عمل جراحی را متوقف کرد و با نگاه‌های و پرُ خشم به من نگریست و در وسط اتاق ایستاده شد؛ سرپای مرا نگاه کرد.

من با صدای نسبتاً بلند گفتم «مریض تلف می شود چرا ایستاده و مرا نگاه میکنی؟»

آستین‌هایم را بر زدم و خودم دست بکار شدم جان زخمی که از افغانستان آورده شده بود؛ را نجات دادیم.

چند روز بعد یک پسر جوان افغان که در جلال‌آباد پایش زخمی شده بود و مرمی در بدن حرکت می کرد را جراحی کردم.

پسر خیلی جوان بود دلم برایش خون شد و روز بعد من و داکتر رحمان به عیادت مریضان رفتیم.

پسر جوان برای داکتر رحمان گفت: «جان من مدیون داکتر گلچهره است او مرا از مرگ نجات داد»

داکتر رحمان گفت؛ بلی داکتر لایق است و من برایش وظیفه دادم که افغانستان برود؛ آنجا زخمی‌ها زیاد است باید تداوی شوند.

داکتر رحمان با صدای غورش بلند پرسید نامت چیست؟

آن مریض حمید نام داشت.

دوسیه مریض بدست داکتر رحمان بود اما سرسری نگاه کرد و نام او را نخواند.

آنگاه من از عقب داکتر رحمان با حمید چشم به چشم شدم و گفتم: حمید جان چه حال دارید؟

درد دارید؟

حمید گفت: بلی کمی درد دارم و در ادامه گفت داکتر گلچهره من همین حالا درباره شما با داکتر

صاحب رحمان گپ زدم و خبر ناخوش از تبدیلی تان از داکتر رحمان گرفتم.

شما دوباره افغانستان می‌رود؟

من یک نگاهی به داکتر رحمان انداختم و گفتم من یک داکتر هستم بودن و نبودنم تابع قوانین و مقررات

شفاخانه می باشد؛ کوشش می کنم هر کجا درد باشد؛ دارو شوم و تداوی کنم.

شفاخانه اسلام آباد بوی دوا نمی داد؛ خیلی پاک و منظم بود؛ اما بوی فقر؛ بوی انتظار مریضان؛ بوی

زخمهای کهنه میداد.

وقتی که نخستین بار به شفا خانه دخیل شدم؛ فهمیدم که طبابت فقط علم نیست؛ لمس کردن زخم های روحی؛ شنیدن حرفهای دل بیمار و نشستن کنار بستر مریض بهترین دارو برای نجات مریضان است. از داکتر صدیق آموخته بودم» گفت شنود با یک مریض و درک کردن درد اجتماعی و روحی مریض نصف تداوی را انجام میدهد.

در دهلیز پُر از دهام صدای ناله مریضان پیچیده بود. دکتوران از میان جمعیت منتظرین با چین های سفید می گذشتند. مریضان با نا امیدی می پرسیدند: داکتر صاحب من خوب میشوم؟ زنده میمانم؟ پایم قطع می شود؟ داکتر رحمان با غرور و بی توجه می گذشت. من از داکتر رحمان خواستم به ان مریض رسیدگی کند؛ داکتر رحمان جواب داد « من مریض دارم ». دیدم مریض از دامن چین من محکم گرفت. فکر کردم گفتگو با مریض دریافت حرفهای درونی او نیز به علم طبابت بستگی دارد؛ شفقت و مهربانی یک داکتر روح مریض را شاد می سازد و برای چند لحظه دردش متوقف می گردد. روزهای بد زندگی ما در کابل بیادم آمد. روزی که برادرم مریض بود و من هنوز محصل طب بودم. پول نداشتیم و داکتر از تداوی برادرم معذرت خواسته بود. با چی نا امیدی بخانه برگشته بودیم.

با خود گفتم؛ من داکتر شدم که جان مریض را نجات بدهم نه این که شاهد مرگ شان باشم. در دانشگاه برای ما نمی آموختند که بگویم مریض پول ندارد. طبابت از کتاب آغاز میشود و با تماس مریض تکمیل میشود. در شفاخانه اسلام آباد مریض تنها تشخیص دردش نبود؛ هر کدام داستانی بود که از درد روایت میکرد. آموختم که تنها یک نسخه؛ یک نگاه مهربان یک لحظه در کنار بستر مریض ایستادن و پرسیدن قوی ترین داروی شفا بخش است. شفاخانه اسلام آباد؛ معبد خاموش دردهاست. دهلیز ها سرد نبود اما دلها یخ زده و کرخت بود. در آنجا مرگ بی صدا راه می رفت و زندگی با صدای ناله مریضان نفس میکشید. من که چین سفید پوشیدم احساس کردم وارد عبادتگاه شدم. در آنجا دعا ها با اشک خوانده میشد و دستان لرزانی که برای سر بلندی من بلند میشد مرا با دقت بیشتر به تداوی و امید داشت.

مردی که از بیماری نمی ترسید و از بی پولی می ترسید و فهمید بزرگترین بیماری فقر است و قوی ترین ادویه امید با لبخند داکتر است. داکتر پیوند قلب انسان ها را امید میدهد و من که داکتر قلب بودم؛ هیچگاه غریبی مردم را فراموش نمی کردم؛ چون که این جاده غربت را قبلا خودم طی کرده بودم. از مریض نپرسیدم چقدر پول دارید هر وقت می پرسیدم چقدر درد دارید. وقتی که دست مریض را میگرفتم و نبضش را می شمردم؛ صدای قلبش را میشنیدم که میگفت: « داکتر صاحب؛ زنده می مانم؛ فقط بگوید که زنده می مانم. »

همین برایم بس بود و میدانستم که یک امید برای تداوی روح مریض کافیسست و متباقی را دارو حل میکند

در اینجاست که مخالف داکتر رحمان با من آغاز شد.

اولین مریضی که هرگز فراموشم نمی شود؛ مرد قوی روی بستر افتاده بود من و داکتر رحمان برای ملاقات مریضان رفتیم.

داکتر رحمان با دست به سینه مریض اشاره کرد و گفت خوب است.

اما مریض نسبت نداشتن پول دستش را روی قلبش گذاشت و گفت این جا درد میکند..

داکتر رحمان با اشاره بمن گفت خانم گلچهره داکتر قلب است.

فهمیدم که پول جای قلب و ترحم انسانی را گرفته است.

به داکتر رحمان گفتم درست است که علم طبابت از کتاب آغاز می شود اما هرگز در کتاب تمام نمی

شود؛ با تشخیص درد مریض و دریافت منشئه درد علم طبابت تکمیل می شود.

جایی که علم به زانو درمی آید؛ صدا از دل ناله و قلب برمی خیزد. بعضی زخم ها با تیغ جراحی باز نمیشود.

داکتر رحمان بلافاصله گفت با شنیدن و راز دل کردن هم هرگز باز و بسته نمی شود.

و ادامه داد « گلچهره خانم درد من با تو اینجاست »

شبها وقتی که شفاخانه آرام میشد؛ فقط صدای دستگاه ها می ماند اما حواس من به صدای قلب بیماران

معطوف میشد و یا زمانی که خانه میرفتم با خود میگفتم: من داکتر شدم برای نجات جان آدمها اما چه کنم

وقتی که جان آدم ها زیر بار زندگی خم میشود.

این بار سنگین میان علم و جدان گیر می ماند.

وقتی که دارو بود؛ پول نبود و درد بی صبر بود و تمام بدن مریض را تکان میداد آن وقت نمی دانست

که چی باید کرد؛ اینجاست که طبابت به ایثار تبدیل میشد.

من باور داشتم که شفا همیشه به معنی درمان نیست؛ شفا همیشه به معنی زنده ماندن نیست؛ شفا گاهی با

آرامش روحی؛ شفقت و مهربانی نیاز دارد و درمان گر است.

مریض در نقطه آخر زندگی؛ آخرین لحظه که از دنیا هیچ چیز نمیخواهد؛ جز آرامش و تنهایی.

در کنار بستر آن مرد مریض نشستم تداوی او را با روح و قلب انسان پیدا کردم

داکتر رحمان عصبی شد و گفت داکتر گلچهره شما کتاب نمی نویسد؛ شما زخم را با کلمه تبدیل می کنید

و این شفا نیست.

معرفت با داکتر رحمان برایم مانند یک مکتب جدید آموزش بود.

بعد از آن با دکتوران بسیار معرفی شدم و از هر کدام شان تجربه اخلاق؛ تجربه طبی و روش نیک با

مریضان را آموختم.

داکتر رحمان به مریض نگاه نمی کرد تا بیماری اش را ببیند او انسان را از روی قیافه و لباسش

تشخیص می کرد بعد آرام آرام به او نزدیک میشد.

پیش از گرفتن نبض نمیدانم؛ چرا نسخه می نوشت؟

در اوایل سکوت میکردم اما او با نوشتن اولین نسخه به من گفت « داکتر گلچهره مریضان زیاد تر

حرفهای میزنند که در هیچ فورم طبابت جا نمی شود.»
در جوابش سکوت نکردم و گفتم: داکتر رحمان ما دو گوش و یک زبان داریم که اگر خدا خواسته باشد؛
بیشتر بشنویم و با مریض عجله نکنیم.
کمتر حکم بدهیم و بیشتر به گپ دل شان برسیم.
ترس از مرگ؛ شرم از فقر و خستگی از زندگی؛ مریض را شکنجه میکند.
وقتی که دل باز شد و روح با روح و قلب با قلب ارتباط برقرار کرد؛ تداوی موثر تر میشود.
داکتر رحمان با لبخند مضحک گفت: «من نمیدانم چرا مریضان شما قبل از نوشتن نسخه و استعمال
ادویه شفایاب می شوند. این درد را من باید تداوی کنم.»
من هم با لبخند مضحک پاسخ گفتم: «بسیاری مریضان به گواهی دادن نیاز دارند نه با استعمال ادویه
های غیر لازم.
این که کسی قبول میکند یا نه مشکل خودشان خواهد بود.»
دانستم که طبابت با قلب بزرگ و مهربان موثر تر است درسهای که در کتاب نیامده بود؛ برای داکتر
رحمان یاد آور شدم که آدم مریض را از بالا نگاه نکنید.
کنار بسترش بنشینید؛ نسخه با خوشنویسی تداوی نیست چونکه مریض خط خوب و بد را احترام نمی
کند؛ توجه نکردن بی احترامی را میداند.
او گفت ما دکتر هستیم؛ استاد فلسفه نیستیم.
درد آنها را ما می فهمیم.
از همین جا دشمنی علمی ما شکل گرفت.

طبابت تنها برای درمان مرض نباشد بلکه مبارزه با مرگ باشد و شفاخانه آینه شفاف اخلاق جامعه است
و تداوی با قلب بزرگ و شکست با نا امیدی مریض است.
داکتر رحمان با عصبانیت بمن گفت: «امکانات نداریم؛ وقت نداریم و دارو نداریم.»

من نیز با عصبانیت گفتم: «من داکتر شدیم که شاهد مرگ مریض باشیم؟
باید بجنگیم حتی وقتی که می دانیم؛ میبازیم و آن چیزهای که شما گفتید؛ نداریم اما قلب داریم؛ مریض
داریم و وجدان داریم.»

روزی مری پیری برای داکتر رحمان گفت: داکتر صاحب درد من هیچ کم نشده اما با صحبت های شما
و آن داکتر جوان گلچهره دلم خیلی سبک شد.
آن لحظه حس کردم چیزی برای درد آن مریض تغییر کرده است؛ ممکن درماتش نکند اما به زندگی
امیدوار شده است.

بعد از آن من مکتب فلسفی داکتر رحمان شدم.
داکتر رحمان غرور و فاصله انسان را کم کم از خود راند.
او که همیشه با قامت بلندش راست راه میرفت و با صدای قاطع حرف میزد؛ با مریضان از موضعی
برتری نگاه میکرد و این را می دانست که من از افغانستان هستم با ابروهای بالا کشیده با من حرف
می زد و همیشه یاد آوری می کرد که در وطن تان زخمی زیاد است باید انجا خدمت کنی .
در اخیر مانند مجنون بید خمیده شد و بال هایش از پرواز ماند؛ در بعضی موارد حتی از من می پرسید؛

چون داکتر جراح بودم و تعداد زیاد مریضان به جراحی نیاز داشتند. در ابتدا در برابر پرسش های کنایه آمیز داکتر رحمان سکوت میکردم و آن سکوت آغاز مقاومت درونی ام بود؛ بالای کار و استعدادم حاکم بودم. چیزی که نمی گفتم از ترس نبود بلکه از درد و از عادت تحقیر کنند ای جامعه بود. چون عادت نداشتم به تحقیر پاسخ بدهم اما در دلم دقیق می فهمیدم که آن روز بعد از گفتن آن مرد مریض چیزی در درون داکتر رحمان شکست. نه غرورش بلکه افتخارت بی مورد تحصیلی و مسلکی اش بود در حالی که علم انسان بالغ و عاقل را از عوام متمایز می سازد. عالم باید چراغ راهنمایی مردم عوام باشد نه سردار آنها.

فصل هفتم

آغاز تضاد فلسفی؛ دو نگاه و یک لباس سفید

از همان روز بحث فلسفی طبابت شروع شد نه در صنف بلکه در دهلیز های شفاخانه؛ هر دوی ما داکتر و مثبت اندیش علم طبابت بودیم. اما یکی مثبت اندیش انسانی و دیگری منفی گرای اخلاق داکتری بود. بی آنکه خود ما بدانیم داکتر رحمان باور داشت؛ نظم مهم تر از احساس است؛ فاصله با مریض احترام بار میآورد و داکتر نباید در گیر صحبت مریضان شود. اما من عقیده داشتم؛ نزدیکی شفا می آورد؛ شنیدن حرفهای مریض بخشی از درمان است. بی طرفی در برابر درد و رنج مریض نوعی بی عدالتی است.

برخورد دوم؛ وقتی اخلاق به چالش کشیده شد.

روزی خانم مریض افغان با چهره خسته و صدای لرزان به شفاخانه آمده بود؛ داکتر رحمان او را دید و گفت « این مریض را سریع رد کنید؛ ما امکانات نداریم.» اما من کنار بسترش نشستم؛ دست زن را گرفتم و با لهجه ملایم گفتم؛ نترس تو اینجا غریبه نیستی. داکتر رحمان با سردی نگاه کرد و گفت « داکتر گلچهره شما داکتر هستید یا پرستار اجتماعی.» با ملایمت پاسخ دادم « اگر داکتر مدد کار دل نباشد نیمه داکتر است.» آن لحظه نه فقط دو نظر بلکه با دو فلسفه روبروی هم ایستادیم. داکتر رحمان علم را دوست داشت اما شکست غرور برایش بی معنا بود. من امکانات نداشتم اما دل داشتم و شفاخانه اسلام آباد شاهد این حقیقت بود که طبابت بدون اخلاق اجتماعی به مهارت سرد مبدل میشود و طبابت بدون اخلاق وهم درد بی معنای است ..

من نمی خواستم مانند داکتر رحمان باشم هرچقدر بالايم فشار وارد شود؛ کافيست که مثل خودم باشم.

نتیجه فلسفی این تضاد

برای من این برخورد ها مانند صنف درسی شد؛ درسی که استادش نه رحمان؛ بلکه رفتار رحمان بود؛ آموختم که غرور بیماری پنهان یک داکتر است.

فاصله گرفتن درد را متوقف نمیکند

اگر شفاخانه انسان مریض نداشته باشد؛ فقط یک ساختمان است بدون آدمهاست.

وسایل طبی وقتی شاهد اخلاق نیک شد؛ قدرت داکتران هویدا میشود.

داکتر رحمان همیشه با استتوسکوپ اش وارد می شد و آن را مثل نشان قدرت به گردن می انداخت. قبل از آنکه به مریض نگاه کند؛ اول فایل مریض را می گرفت تند تند صفحه ها را ورق میزد؛ بعد با ترمومتر حرارت بدن مریض را می دید و با یک حرکت سریع دستگاه فشار خون به مانیتور علایم جهانی نگاه میکرد و به اشاره سر میگفت همه چیز دقیق است؛ اما نگاه و حرکتش خیلی سرد می بود و به چشم مریض نگاه نمیکرد.

من به ابزار طبی در خدمت دل ها قرار داشتم و به حرف دل پرُ درد بیمار گوش میدادم و به چهره مریض نگاه میکردم.

قبل از آنکه « استتوسکوپ » را روی سینه مریض بگذارم کنار بسترش می نشستم وقتی گوشی را می گذاشتم؛ نه فقط صدای قلب بلکه صدای ترس مریض را هم می شنیدم. سطح اکسیژن را میدیم و می پرسیدم نفس هایت چرا اینقدر تنگ است. از درد است یا از زندگی ؟

گرفتن دست مریض فقط یک وسیله نبود؛ دست گرمی بود برای مریض که سالها زخم در سینه اش مانده بود.

صحنه تقابل؛ ابزار در برابر اخلاق!

روزی مریضی را با زخم عمیق از صحنه برخورد جنگ ها از افغانستان آوردند. داکتر رحمان گفت زخم هایش خیلی کهنه است.

قیچی و پنس جراحی را گرفت و به دستگاه ساکت اشاره کرد؛ خون را بیرون کشید. اما نگاهش هرگز از مانیتور جدا نشد.

من در همان حال که چراغ معاینه را تنظیم می کردم.

داکتر رحمان به مریض گفت « اگر طاقت نداری بگو من اینجا هستم. » اینجا بود که تفاوت من و داکتر رحمان آشکار شد.

دو انسان با چین سفید؛ یکی ابزار را میدید و دیگری انسان را.

در نتیجه فلسفی ابزار کافی نیست؛ با خود سنجیدم ماهمه استتوسکوپ داریم؛ فشارسنج داریم؛ آیا گوش شنوا هم داریم یا نه.

آن وقت داکتر رحمان فهمید که وسایل طبی دست داکتر را قوی میکند اما دل مریض را نه.

این درسی بود که نه در کتاب و نه در وسایل طبی؛ بلکه در تقابل با داکتر رحمان آموختم؛ موقع عمل

اول به مریض و بعد به ابزار نگاه میکردم؛ چون که ابزار حرف نمی زند اما نگاه ها و اخلاق قضاوت میشود؛ قبل از بی حس کردن جراحی بی رحمانه است.

به داکتر رحمان گفتم « اول بی حس اش کن زخم این مریض کافی درد دارد »

رحمان سریع جواب داد « درد بخشی از درمان است »

گفتم « نه دردی اضافیست؛ این بی توجه بی و بی رحمیست »

سالهای کار در شفاخانه اسلام آباد برایم یک تجربه مسلکی نبود بلکه از مومن روح و قلب انسان بود.

داکتر رحمان کنار بستر مریض ایستاد و مانیتور علائم حیاتی ضربان قلب را نشان میداد اما ضربات زندگی از چشمهای مریض خوانده میشد.

من به ضربان مریض گوش میدادم که در هیچ فایل کلینک نوشته نمی شد.

جمله های تحقیر آمیز داکتر رحمان و تاکید بازگشت به وطن؛ دلم را زخمی می ساخت امامرا از پانداخت.

سایه جنگ وقتی شفاخانه را هم مرز میسازد که آرام آرام مزر و فضای منطقه جغرافیایی تغییر کند.

در غیر آن انسان همان گوشت و پوست همگون است.

در دهلیز شفاخانه خبرها قبل از مریضان میرسید؛ و نامی که همه از شنیدن آن میترسید « جنگ » بود.

با آغاز حمله کشورهای غربی بر افغانستان مریضان زخمی های جدید آمدند.

با زخم های انفجار؛ با ترور؛ با شوک هیپوولمیک با خونریزی فعال؛ تمام بسترهای شفاخانه پر شد.

کنار دستگاه جراحی ایستاده بودم که خبر فرار طالبان از افغانستان به پاکستان پخش شد.

قطره قطره عرق سرد از پیشانی ام چکید؛ با خود گفتم من از ظلم شما گریختم و حالا نوبت شماست.

اسلام آباد نه تنها مرکز سیاست بود بلکه مرکز مهاجرین زخمی بی نام و نشان افغان بود فکر کردم باید برگردم به وطنم.

فهمیدم دیگر جای من اینجا نیست؛ نه از سر احساسات بلکه از سر تخصص و تشخیص؛ وقتی که منبع زخم و وطن باشد؛ من داکتر «گل چهره باید آنجا باشم.

کشیدن چین سفید داکتری از تنم در شفاخانه اسلام آباد فقط ترک محل کار نبود بلکه پایان یک تجربه و دوره فلسفی با داکتر رحمان بود.

فصل هشتم

طبابت در کابل؛ شفاخانه فرانسویها

کابل شهر ویران با شفاخانه فرانسویها که پرچم فرانسه در بالای آن در اهتزاز بود؛ برایم عجیب بود؛ طبابت شکل دیگری داشت.

شهر کابل چهره عوض کرده بود؛ شهرک های خورد با سیستم جدید در اطراف کابل اعمار شده بود و به قیمت گزاف اجاره میشد.

خواهرم گل غنچه و عثمان شوهرش از پاکستان به یک کشور اروپایی بحیث آتشه مطبوعاتی در سفارت افغانستان مقرر شد و رفت.

من با مادرم و دو برادرم « جلیل و خلیل » دوباره به کابل آمدم. شفاخانه های متعدد به کمک کشورهای غربی و شرقی در کابل افتتاح گردیده بود. من در شفاخانه فرانسوی ها در کابل منحصراً جراح شامل خدمت شدم.

شفاخانه فرانسوی ها نزدیک دانشگاه کابل بود؛ هر روز که وظیفه میرفتم به یاد دوره تحصیلی دوساله دانشکده طب می افتادم.

یادم از استادانم آمد و توجه جد شان که همیشه تاکید می کردند؛ شاگردان شما مسؤل حیات انسانهای میباشند که از زندگی نا امید و از درد ناله میکنند.

در افغانستان دکتور جراحی یکی از ضرورت های خیلی جدی و حتمی بود.

من با اشتیاق، پا در وادی طبابت در شهر کابل گذاشتم.

لشکر کشی چهل و نه « ۴۹ » کشور غربی طالبان را از وطن راند و عساکر غربی با مدرن ترین سلاح های ثقیل و سنگین و طنم را تسخیر کردند؛ برای جهان وعده صلح و آرامش دادند. مهاجرین افغان از شرق و غرب دوباره به وطن برگشتند.

در شفاخانه فرانسویها یک داکتر جراح دیگر نیز بود و هنوز حضوری همدیگر را نمی شناختیم.

سرنوشت من طبق همان فیصله لعنتی سنتی « بد دادن » تعیین شده بود.

سرنوشتم عجیب بود همان « بد دادن » من در قمیت خون بها « باعث شد دروازه مکتب و دانشگاه به رویم باز شود و به لطف شبنم؛ من و گل غنچه خواهرم را هیچ کسی مانع آموزش نشد.

دو سال اول دانشگاه را با ترس راکت های کور مجاهدین گذراندم.

تاروی که در دانشکده پولی تخنیک کابل راکت خورد؛ برای نخستین بار مرگ را از نزدیک لمس کردم. شوق داکتر شدن و وحشت از کشته شدن هر روز با هم می جنگیدند. تا اینکه روانه پاکستان شدیم.

یکروز در شفاخانه فرانسوی ها مریض های زیاد برای عمل جراحی آماده شده بودند و داکتر حکمت سخی نیاز به همکاری داشت.

رئیس شفاخانه از من خواست کنار او بایستم و اینجا فصل تازه زندگی من آغاز شد.

داکتر حکمت سخی نیز جراح لایق و بعداً سرطیب آن شفاخانه شد.

موقع عملیات بین من و داکتر حکمت سخی برخورد مسلکی خفیف صورت گرفت.

او یک داکتر مغرور و یک تن از مردان دوران دیده و متولد ولایت خوست افغانستان بود.

به دو زبان دری و پشتو و دو زبان روسی و هم انگلیسی تکلم میکرد.

یک روز موقع عمل جراحی قریب بود مریض تلف شود.

او با سند دکترا از مسکو آمده بود؛ به حرفهایم گوش نمی داد اما من از اثر تجربه در عمل پیشی می کردم.

بعد از آن هر موقع که کمک ضرورت میداشت خودش از من تقاضا همکاری میکرد.

با سرنوشت تعیین شده ام به هیچ مرد نگاه نمی کردم.

اما می دیدم که داکتر حکمت سخی گاه گاهی از زیر چشم بمن نگاه میکند.

در واقع نگاه کردن یک مرد خوش قیافه و جوان حتی بعضی روزها در موقع عمل از انگشتان ظریفم تعریف میکرد. تاثیر داشت با آنکه من و داکتر حکمت سخی شانه به شانه باهم در اتاق عمل کار می کردیم. اما من در نظرش به یک تکه سنگ سخت و سرد و بی احساس می ماندم.

اعضای فامیلم راه زندگی شان را پیدا و انتخاب کردند.

جلیل برادرم عروسی کرد و خواهر گل غنچه از طریق ایمیل و بعداً فیسبوک تماسهای تصویری میگرفت و تلاش میکرد که برادرم را نزد خود فرانسه بخواهد.

شرایط کاملاً نسبت با زمانی که ما در کابل بودیم فرق میکرد؛ سفر خیلی ساده و بی تکلیف شده بود و هرکس میتواند پاسپورت بگیرد؛ سفر کند.

گل غنچه تلاش میکرد جلیل برادرم را با خانم و طفلش اسپانسر کند و فرانسه بروند. چون جلیل در کابل نیز همراهی جرمنها در مسلک انجینییری کار می کرد و زیاد علاقمند جرمنی بود و از همین طریق جهت تحصیل ماستری با زن و فرزندش باید به جرمنی می رفت.

خانواده‌ای ما هر کدام، روایت جداگانه ای از تلاش، و امید را با خود داشتند. گل غنچه حالا در گیر آینده برادرانم است. با تمام توان می کوشد تا دو برادر جلیل و خلیل را اسپانسر کند.

نه فقط برای نجات از وضع بد اقتصادی بلکه از تنگنای زندگی، برای آن که فرصت نفس کشیدن در دنیایی امن تربیخشد. جلیل، برادر بزرگم راه دانش خود را با جدیت انتخاب کرده بود؛ علاقه اش به رشته انجینییری تنها با ارائه درک خلاصه می شد که داشت.

او از جمله آدمی مودب و کم حرف بود اما وقتی سخن می گوید، در پشت کلماتش تجربه و فکر عمیق نهفته است. درس کوتاهش، مسئولیت خانواده را بر شانه هایش حمل می کند.

جلیل در کابل زندگی می کند؛ شهری که هر صبح با صدای اذان و دحام مردم با نگرانی و امید آغاز می شود.

کابل برای او تنها یک شهر نیست، میدان



آزمون است؛ جایی که باید میان ماندن و رفتن، میان مسئولیت و رؤیا، تعادل ظریفی بسازد. او در رشته انجینیری، با یکی، از نهادهای جرمن‌ها همکاری را آغاز کرد. محیط کاری اش منظم، دقیق و سخت گیرانه بود؛ درست شبیه همان ذهن مهندسی که در وجود خودش شکل گرفته بود.

جرمن‌ها به وقت، کیفیت و صداقت کاری خیلی حساس بودند و جلیل خیلی زود توانست خود را با همان اندازه آماده سازد و اعتمادشان را به دست آورد. کار بی‌نقص، گزارشهای دقیق و تعهدی که در هر پروژه از خود نشان می‌داد؛ اعتماد کامل جرمن‌ها را جلب کرد..

روزهای کاری او اغلب طولانی بود؛ صبح زود از خانه بیرون می‌شد، در ترافیک خسته کننده کابل فرو می‌رود و تا شام، میان نقشه‌ها، محاسبات، جلسات تخریکی و مکاتبات رسمی در رفت و آمد بود. در شهر کابل گاهی برق می‌رود، گاهی اینترنت قطع می‌شد، اما جلیل یاد گرفته بود که در دل بی‌نظمی، نظم خودش را حفظ کند.

او می‌داند که هر اشتباه کوچک می‌تواند فرصت بزرگی را از میان ببرد. کار با جرمن‌ها برای جلیل تنها یک شغل نیست؛ پلیست به سوی آینده. از همین مسیر، زمینه ادامه تحصیل در مقطع ماستری برایش فراهم شد. پرونده‌های تحصیلی اش به‌دقت بررسی شد؛ انضباط حرفه ای اش همه گواه این است که او آماده گام بعدیست. از همین راه، نه به عنوان پناه جو، بلکه به عنوان دانشجو باید جرمنی برود.

شب‌ها، جلیل پشت میز کوچک اتاقش می‌نشیند و کتاب‌های تخصصی، یادداشت‌ها و گاهی در این سکوت، آینده را پیش چشمش مجسم می‌کند؛ دانشگاه، جرمنی، زبان تازه، فرهنگ تازه و مسئولیت‌های سنگین‌تر؛ اما در کنار همه این‌ها، دلش برای خانواده نیز می‌تپد.

جلیل می‌رود، اما فرار نمی‌کند، ادامه تحصیل؛ یعنی راهیست که از کوچه‌های کابل آغاز شده و حالا قرار است در کلاس‌های یکی از دانشگاه جرمنی، شکل تازه ای بگیرد.

با حضور عساکر غربی دفاتر، پروژه‌ها و نهاد های شان در کابل فعال شده بود، اما امنیت واقعی هنوز یک رویای دور دست بود و شهر کابل چهره ای فریبنده داشت. موترهای زرهی، پرچم‌های خارجی و رفت و آمد مشاوران غربی، اما در زیر این نمایش، مرگ آرام و خاموش قدم می‌زد.

طالبان دیگر با چهره آشکا نمی‌جنگیدند؛ ترور، پنهانی، بی صدا هدفمند شده بود. یک تلفون دستی، یک تماس مشکوک، یک پیام ثبت شده در موبایل، کافی بود تا جوانی به جرم «همکاری با خارجی‌ها» نشانه گیری شود.

بسیاری از جوانان، فرصت دفاع از خود را نیافتند، قربانی گلوله‌هایی شدند که هرگز کسی نام عاملش را بر زبان نمی‌آورد.

جلیل هر صبح که از خانه بیرون می‌رفت، معلوم نبود شب باز خواهد گشت یا نه. حتی لباس پاک و منظم و یا دریشی برای طالبان بوی خارجی و غربی داشت در حالی که خود شان در کشورهای غربی تعلیم نظامی دیده بودند و با زبان انگلیسی تسلط داشتند.

طالبان با چهره مخفی با خارجی‌ها کار می‌کردند، لباسش پاک و مرتب بود و ظاهراً بویی از غرب و خارجی داشتند نه در باطن جلیل در پاکستان تحصیل کرده بود.

اما لباسش همواره پاک و مرتب بود، ظاهرش بویی از غرب را داشت و وقتی جلیل قصد سفر به آلمان را داشت، طالبان نه تنها در بیرون، بلکه در درون حکومت حامد کرزی افراد قوی با نفوذشان در ادارات حضور فعال داشتند. ترورهای زنجیره‌ای و تهدیدهای امنیتی، هرچند با تمام امکانات نیروهای امنیتی داخلی و خارجی کنترل می‌شد، تشویش بر زندگی روزمره مردم و فضای کار دولتی افکنده بود. جلیل با این حال، امید داشت که از این گرداب بیرون رود و فرصتی برای زندگی بهتر پیدا کند. هر تماس ناشناس می‌توانست آغاز یک فاجعه باشد. سایه ترس در سراسر شهر و کوچه و پس‌کوچه‌ها پهن شده بود و اعتماد، نایاب‌تر از امنیت بود. جلیل نیز در همین فضای با جرم‌ها، کار می‌کرد که حضورش با جرم‌ها هم فرصت بود و هم تهدید. او با همکاری جرم‌ها، آینده‌اش را می‌ساخت، اما هم‌زمان می‌تواند حکم مرگش را نیز امضا کند. احتیاط، بخشی از زندگی روزمره‌اش بود؛ تلفونش را پنهان می‌کرد. مسیرهای رفت و آمدش را تغییر می‌داد و کمتر از گذشته با صدای بلند می‌خندید.

تشویش گل‌غنچه از فرانسه، با قلبی لرزان و گوش‌ای که همیشه در دستش روشن بود، حال برادرش را پی‌هم می‌پرسید او می‌دانست که برادرش نه اسلحه به دست دارد و نه سیاست مدار است، اما در آن روزگار، «جوان بودن» و «کار با خارجی‌ها» خود بزرگ‌ترین جرم محسوب می‌شد. گل‌غنچه شبها با ترس می‌خوابید و با دعا بیدار می‌شد؛ فقط زنده ماندن جلیل را دعا می‌کرد و آرزوی همیشگی این بود تلفنش زنگ بخورد و صدای برادرش از آن سوی خط بگوید: «خوب هستم، نگران نباش.»

چون حامد کرزی؛ طالبان را برادر می‌گفت اگر ترورست دستگیر میشد فردا از زندان رها می‌شد و هیچ قدرتی جلوگیری نمی‌کرد به همین خاطر کابل امنیت نداشت. این ناامنی، ریشه در سیاست‌های همان دوره داشت؛ دوره‌ای که حامد کرزی بر مسند قدرت بود و طالبان «برادران ناراضی» در خفا امور دولتی را اداره می‌کردند. هر چند این عمل در ظاهر برای آشتی ملی به کار می‌رفت، اما در باطن خطر بزرگ بر جان مردم بدل شده بود.

وقتی دشمن، نام برادر می‌گیرد، مرز میان عدالت و اجرای قانون از بین می‌رود. در آن سال‌ها، اراده‌ی جدی برای مهار ترور وجود نداشت اگر فردی به اتهام تروریستی دستگیر می‌شد، اغلباً بی‌سر و صدا از زندان رها می‌گردید؛ گویی جرمش یک سوء تفاهم بوده است. این چرخه‌ی معیوب، پیام روشنی به عاملان خشونت می‌داد: کابل جای امنی برای ترور است، نه برای زندگی مردم. به همین دلیل، پایتخت با وجود حضور خارجی‌ها، هرگز طعم امنیت واقعی را نچشید.

قاتلان آزادانه در شهر می‌گشتند و قربانیان، بی صدا به خاک سپرده می‌شدند. قانون، قدرت انتقاد را نداشت و عدالت، بیشتر شبیه وعده‌ای بود که هرگز عملی نمی‌شد.

در چنین فضایی، جوانانی چون جلیل که با خارجی‌ها کار می‌کردند، نه تنها از سوی طالبان پنهان تهدید می‌شدند، بلکه از سوی سیستم حاکم نیز حمایت واقعی نداشتند.

دروازه‌های شهر کابل به سوی مرگ باز بود؛ شهری رویاها که در آن، زنده ماندن بیش از هر چیز به شانس وابسته بود.

تهدید، بی مقدمه بود؛ نه با فریاد، نه با گلوله، بلکه با سکوتی سرد که از پشت تلفون با یک تماس ناشناس آغاز می‌شد.

یکروز تلفون جلیل ساعت یک بعد از ظهر زنگ خورد. شماره، ثبت شده نبود.

وقتی پاسخ داد، آن سوی خط چند ثانیه خاموشی بود؛ سپس صدایی آهسته، اما قاطع گفت: «می‌دانیم با خارجی‌ها کار می‌کنی؛ آخرین هشدار است.»

، پیش از آن که جلیل بتواند چیزی بگوید، تماس قطع شد.

جلیل چند ثانیه به صفحه سیاه تلفونش خیره ماند.

قلبش تند می‌زد، چهره‌اش مبهود و بی‌حرکت بود.

در آن روزگار، چنین تماس‌ها شوخی نبود؛ حکم اعلان مرگ داشت.

از آن روز به بعد، نشانه‌ها یکی یکی ظاهر شدند.

موتور سائیکل سیاه رنگی که چند روز پیاپی در مسیر رفت و برگشت جلیل دیده می‌شد.

دو مرد با لباس‌های عادی که همیشه کمی دور تر مقابل خانه ما می‌ایستادند و انمود می‌کردند منتظر کسی هستند.

یک شب جلیل دیر تر از وقت معمول از دفتر برگشت، احساس کرد کسی پشت سرش حرکت می‌کند؛

صدای قدم‌ها با قدم‌های او هماهنگ می‌شد.

سرعتش را کم کرد؛ صدا هم کم شد.

تند رفت؛ صدا تند تر و حرکت سریع تر میشد.

بی آن‌که برگردد، فهمید تنها نیست.

وارد یک کوچه فرعی شد، چند بار راست و چپ پیچید و بالاخره به خانه یکی از دوستانش پناه برد و

مرگ را از فاصله چند قدمی حس کرد.

صبح فردا، روی شیشه موتورش کاغذی چسبانده شده بود؛ بدون امضا، بدون نام: «فرصت تمام

می‌شود.» جلیل دیگر تردیدی نداشت.

این تهدید، واقعی بود و زمان، بر علیه او کار می‌کرد.

تلفونش را عوض کرد، مسیرش را تغییر داد.

ساعت کاری اش را نا منظم ساخت، اما می‌دانست این‌ها فقط مسکن اند، نه درمان.

از همان شب، یک حقیقت تلخ در ذهن همه اعضای خانواده شکل گرفت و جلیل فهمید دیگر در کابل امن نیست و سرانجام، راهی که با ترس آغاز شده بود، به تصمیمی جرمنها نجات بخش انجامید. جلیل از همان مسیری برای دوره ماستری به جرمنی رفت.

رفتنش بی‌سر و صدا بود؛ نه بدرقه ای داشت و نه عکس‌های یادگاری. کابل را ترک کرد، اما جانش را با خودش برد؛ چیزی که در آن روزگار، بزرگ‌ترین پیروزی محسوب می‌شد. ورود به جرمنی، برای جلیل شبیه عبور از شب به صبح روشن بود. در جرمنی همه چیز منظم بود؛ قانون، بی‌صدا اجرا می‌شد. او نخستین شب را در خوابگاهی دانشجویی گذراند؛ اتاقی کوچک، تخت ساده، میزی چوبی و پنجره‌ای که به حیاطی خاموش دانشگاه باز می‌شد؛ سکوت، برایش بیگانه بود. اما سکوتی که دیگر بوی انفجار و تعقیب نداشت. زندگی دانشجویی آغاز شد؛ کلاس‌ها به زبان جرمنی و استادانی دقیق و منظم هم صنفانی از کشورهای مختلف بودند.

جلیل دوباره همان مهندس منظم شد، اما این بار بی‌هراس از تلفون ناشناس و سایه ای پشت سر راه میرفت. شب‌ها درس می‌خواند و روزها میان دانشگاه، کتابخانه رفت و آمد می‌کرد. تنهایی برایش سخت، اما امن بود.

از همان هفته‌های نخست، دید و بازدیدها با گل‌غنچه آغاز شد. فاصله فرانسه و جرمنی، دیگر آن دوری ترسناک کابل و اروپا را نداشت. گل‌غنچه آخر هفته‌ها در جرمنی، روی چوکی‌های چوبی در پارک دانشگاه، ساعت‌ها از گذشته می‌گفتند؛ از کابل، از شب‌های ترسناک، از روزهایی که زنده ماندن شبیه معجزه بود. جلیل دیگر گوشی تلفون در دستش نمی‌لرزید و خوابش با صدای انفجار نمی‌پرید. این بار، زندگی از نو آغاز شده بود.

سفر جلیل به جرمنی تنها یک نجات شخصی نبود؛ آغاز یک نگرانی تازه بود. زن و طفلش در کابل ماندند؛ شهری که هر روزش با سوءظن، ترس و خبرهای ناگفته آغاز می‌شد. خانمش آمنه، هر بار که «جمشید» طفلش را به مکتب می‌برد یا برای ضرورتی از دروازه خانه بیرون می‌شد، احساس می‌کرد زیر نگاه‌های سنگین و پرسش برانگیز قرار دارد. کابل دیگر شهر خاطره‌ها نبود، به شهر ترس دلها مبدل شده بود و مشکلات هر روز بزرگ‌تر می‌شد. جلیل در جرمنی، در حالی که به آینده امید می‌بست، هر شب با این پرسش به خواب می‌رفت که سرنوشت زن و طفلش در کابل به کجا خواهد انجامید. ماندن زن و طفل جلیل در کابل، به تدریج از یک نگرانی به یک تهدید آشکار بدل شد. روزی نامه‌ای بی‌نام و نشان به در خانه ای ما رسید؛ در آن، گذشته کاری جلیل و از ارتباطش با خارجی‌ها به روشنی یادآور شده بود.

نه تاریخ داشت و نه امضا، اما پیامش واضح بود: «ما می‌دانیم شما کی هستید.» پس از آن، تعقیب‌های خاموشانه، تماس‌های کوتاه و نگاه‌های سنگین در کوچه ای ما آغاز شد. جلیل با شنیدن جزئیات، احساس کرد که فاصله یا دور بودن نیز، دشمن واقعی است.

او بی درنگ؛ از مراجعه مراجعی پناهندگی و وکلای مهاجرت گرفته تا گردآوری اسناد، شهادت نامه‌ها و مدارکی که ثابت می‌کرد خانواده‌اش در خطر واقعی قرار دارند؛ اقدام کرد.

پس از آن تهدیدها شدید تر و روشن تر شد که بردن زن و طفل جلیل مستقیماً به جرمنی، در آن شرایط، ممکن نبود و قوانین پناهندگی اجازه نمی‌داد که آنها مستقیماً از کابل به اروپا برسند.

نخست باید به کشور دومی می‌رفتند، جایی امن تر، تا از آن جا روند قانونی پیگیری شود.

این‌جا بود که نقش داکتر گلچهره، آرام اما سرنوشت ساز شد.

من « گلچهره » با شناختی که از شبکه های بشردوستانه و نهادهای صحتی داشتم، راهی محتاطانه اما عملی یافتم؛ بی‌سرو صدا اسناد لازم را، با تماس دوستان بر رسی کردم؛ سرانجام توانستم زمینه خروج آمنه و جمشید را به یکی از کشورهای آسیای میانه فراهم سازم؛ جایی که نه جنگ مستقیم بود و نه سایه مردان تعقیب کننده .

آمنه و جمشید برادر زاده ام را بنام همسر و طفلش با یک داکتر شفاخانه که جهت یک کنفرانس صحتی به تاجکستان میرفت؛ ضمیمه کردم.

داکتر همکار بسیار صمیمی و دوست محترم من بود؛ خواهش را قبول کرد.

در آن سوی مرز، آمنه و جمشید طفلش نفس راحت تری کشیدند، اما دوری از فامیل همچنان سخت بود. ناراحتی بیشترین ترسی بود که از کشور میزبان اخراج نشوند.

زمانی که گل‌غنچه در تاجکستان از آمنه و جمشید دیدار کرد آن دیدار برای آمنه و جمشید تنها یک دیدار و ملاقات نبود، تکیه گاهی بزرگ روحی بود.

جلیل در جرمنی، وقتی صدای آمنه و جمشید را از آن سوی خط می‌شنید، خوشحال بود که آنان از خطر حتمی دور شده بودند، اما می‌دانست که هنوز راه درازی طی نشده؛ مانده است.

این‌گونه، با کمک گلچهره و همراهی گل‌غنچه، خواهرانش؛ سرنوشت خانواده جلیل از پرتگاه سقوط، به مسیر باریکی از امید کشانده شد؛ مسیری که پایانش هنوز نامعلوم بود، اما زندگی دوباره در آن نفس می‌کشید.

ورود جلیل به جرمنی، پایان اضطراب نبود؛ آغاز نبردی خاموش با کاغذها، صف‌های پر از دحام مراجعین و فهم زبان جرمنی و زمان بود.

در نخستین روزهای ورود آمنه و جمشید در تاجکستان برای مهاجرت زن و فرزندش در جرمنی دوسیه ابتدایی ساخته شد.

ثبت هویت، گرفتن اثر انگشت و تحویل دادن شرح کوتاهی از سرگذشتش؛ جلیل آموخت که در این کشور، هر حقیقتی باید روی کاغذ ثابت شود.

گام دوم، مصاحبه اصلی پناهندگی بود در تاجکستان بود. هنگام مصاحبه، هر جمله اش ترجمه می‌شد آمنه دانست که کوچک ترین تناقض می‌تواند ماه‌ها انتظار را بی‌ثمر سازد.

پس از آن، نوبت گردآوری اسناد رسید؛ قراردادهای کاری قدیم شوهرش با جرمنها، پیام‌های تهدید آمیز، شهادت نامه‌ها و هر مدرکی که نشان می‌داد خطر واقعی است.

هم زمان، به کمک من « گلچهره » بخاطر جمع آوری اسناد از کابل بزرگترین مشکل را حل می‌کردم. بالاخره در اثر تلاش یک وکیل مهاجرت، درخواست الحاق خانواده را آماده ساختم..

سرانجام، پس از تکمیل بررسی‌ها، پرونده الحاق خانواده وارد مرحله نهایی شد.

جلیل میان کلاس‌های زبان، ادارات و تماس‌های نگران‌کننده با تاجکستان، زندگی می‌کرد و زبان می‌آموخت که در جرمی، زبان فقط وسیله ارتباط نیست؛ ابزار بقاست. پس از ماه‌ها انتظار سرانجام لحظه‌ای رسید که آمنة و جمشید به او پیوستند. درست در همین روزها نام «خلیل» دوباره بر سر زبان‌ها افتاد.

گپ‌ها کم نبود؛ می‌گفتند خلیل تغییر کرده، یا شاید همیشه همان بوده و حالا چهره واقعی‌اش آشکار شده است.

بعضی می‌گفتند او با افراد بانفوذ حکومت رابطه دارد، بعضی دیگر از نقش پنهانش در کابل حرف می‌زدند؛ نقشی که معلوم نبود در کدام سوی ایستاده است. این شایعه‌ها، جلیل و گل‌غنچه را سخت نا راحت ساخته بود. جلیل برای رفع این مشکل؛ میان عقل و دل گیر مانده بود.

وصل شدن آمنة و جمشید به او قدرت داده بود، اما نام خلیل هشدار می‌داد که بعضی زخم‌ها، حتی با فاصله و زمان، هنوز آماده سر باز کردن است. شب، تلفون‌ها تقریباً هم زمان زنگ خوردند؛ یکی در دست گل‌چهره و دیگری دست خلیل. صدا، هم عادی نبود.

گل‌غنچه و جلیل تصمیم قاطع برای تماس جدی با «من» گل‌چهره در کابل گرفتند. جلیل از آن سوی خط صحبت می‌کرد و گل‌غنچه کنارش نشسته بود؛ صدایش آرام، اما قاطع بود، شبیه کسی که دیگر نیاز برای پنهان کردن چیزی ندارد.

جلیل بی مقدمه و احوال‌پرسی؛ گفت: «ما حالا با خانواده یک جا هستیم و این تماس برای احوال‌پرسی نیست، اخطار است.» نفسم را آهسته بیرون دادم. او گفت که دیگر آن جلیل بی‌خبر گذشته نیستیم؛ مسیر مهاجرت، زبان، اداره‌ها و خطر از دست دادن خانواده، چشمانم را باز کرده است.

گل‌غنچه وارد صحبت شد؛ صدایش نرم تر بود، اما حرف‌هایش تیزتر: «اگر فکر می‌کنید فاصله جرمی تا کابل، ما را بی‌خبر نگه می‌دارد، اشتباه است. بعضی کارها اگر ادامه پیدا کند، برای همه پیامد بد خواهد داشت» در خط دیگر، خلیل سکوت کرده بود؛ نه انکار، نه توضیح؛ همین سکوت، از هر جوابی سنگین تر بود.

من «گل‌چهره» که تا آن لحظه شنونده بودم آرام اما جدی گفتم: «این تماس را همه جدی بگیرید. نمی‌خواهیم کسی آسیب ببیند، اما نمی‌گذاریم گذشته، آینده کسی را قربانی کند.» تماس کوتاه بود، اما اثرش مدتی زیاد در ذهنم باقی ماند.

وقتی خط قطع شد، فهمیدم که این اخطار، فقط هشدار قاطع بود. خلیل نیز می‌دانست که از این پس، هر حرکتش دیده می‌شود.

جلیل، آن سوی دنیا، برای نخستین بار احساس کرد و سکوتی را شکستاند که خطرناک تر از هر تهدیدی

بود. یک روز پس از ختم شیفت کاری، وقتی که هنوز چین سفیدم را از تن بیرون نکرده بودم، از گوشه آرام شفاخانه برای جلیل در جرمنی تلفون کردم.

صدایم خسته بود، اما عجله نداشتم؛ گویی می دانستم آن چه می خواهم؛ بگویم، باید سنجیده گفته شود.

گفتم: «جلیل، این تماس فقط برای احوال پرسى و سلامتی نیست لازم دیدم؛ در باره خلیل خودم با تو

صحبت کنم، نه از راه دیگران. در باره خلیل، گپها جدی تر از شایعه است.

خیالش این روزها درگیر زندگی آشفته ای شده؛ با دختران عیاشی می کند و در عین حال، به یک دختر بی نام و نشان و با هویت مخفی دل بسته است.

هیچکس درست نمی داند این دختر کیست و از کجاست، اما رفت و آمدها پنهانی و مشکوک است.» نفس

عمیقی کشیدم؛ صدایم پایین تر شد ادامه دادم: «جلیل، من گپهای زیاد تر هم دارم؛ چیزهایی که فعلاً

گفتنش از راه تلفون درست نیست. بعضی مسایل اگر زود تر گفته نشود، دیر می شود.

اما باور کن، من تلاش خود را می کنم که او را منصرف بسازم؛ قناعتش بدهم که کابل را ترک کند،

پیش از آن که خود یا دیگران را به درد سر بکشد.»

پس از لحظه ای سکوت و بعد با لحن جدی تر افزودم: «کابل دیگر جای آزمون و خطا نیست.

آدمهایی مثل خلیل، اگر دیر تصمیم بگیرند، تصمیم به جای آن ها گرفته می شود.» و در پایان گفتم:

«فعلاً همین قدر بدان و در آینده، وقتی فرصت بود، مفصل گپ می زنیم؛ فقط خواستم بدانی که خطر

واقعی است و بی دلیل نگرانی نمی کنیم.»

تماس که قطع شد، جلیل فهمید این حرفها فقط خبر نبود؛ هشدار بود از زنی که هم درد انسانها را می شناخت و هم نبض شهر را.

من، در این سوی خط، چینم را از تن بیرون آوردم، اما سنگینی این تماس، تا ساعتها از شانهایم پایین

نیامد. حرف های من مثل میخی بود آرام، اما عمیق ذهنش فرو رفته بود.

نام خلیل، دوباره با همان سبک سری های قدیمی برگشته بود؛ این بار نه فقط به عنوان یک فرد، بلکه

به عنوان یک خطر بالقوه.

گل غنچه نیز فهمید؛ موضوع عادی نیست، آرام از جلیل پرسید: «باز هم خبر تازه؟»

جلیل از زندگی آشفته خلیل، از آن دختر با هویت مخفی بی نام و نشان، و از تلاش من برای قانع کردن

خلیل به ترک کابل همه را بدون کم و کاست برای گل غنچه شرح داد..

گل غنچه آهسته گفت: «این خیلی خطرناک است،»

خلیل آدمی که هم بی محابا زندگی می کند و آن هم در شهری مثل کابل، همیشه در همه جاها دیده

می شود که باید دیده نشود مخصوصاً اگر پای احساس و رابطه پنهانی در میان باشد؛ چه پیامد دارد»

جلیل گفت: «دقیقاً؛ مسئله فقط اخلاق یا زندگی شخصی او نیست.

آنجا، هر رابطه نامعلوم می تواند دروازه فشار، باج گیری یا نفوذ باشد.

خلیل شاید خودش نفهمد، اما خود را در نشان تیر بلا قرار میدهد.» آنها با هم جزئیات را بررسی کردند؛

این که آن دختر چرا هویتش پنهان است، و چه کسانی ممکن است از این رابطه سوء استفاده کنند.

گل غنچه گفت: احتمال دارد که خلیل، آگاهانه یا ناآگاهانه، به حلقه ای وصل شده باشد که بیرون شدن از آن

ساده نیست. جلیل با قاطعیت گفت: «باید دوباره با خلیل تماس بگیرم، اما این بار نه با هشدار مبهم بلکه با قاطعیت. یا کابل را ترک می‌کند، یا خود و دیگران را در خطر جدی می‌اندازد.»

گل غنچه گفت: «اگر نخواست بشنود؟»

جلیل گفت «آن وقت، ما فقط شاهد خواهیم بود. سکوت، دیگر گزینه نیست.»

هر دو می‌دانستند که این بررسی ساده، آغاز مرحله تازه‌ای است؛ که در آن، تصامیم دیگر شخصی نبود و هر انتخاب، پیامدی فراتر از یک نفر را داشت.

در این بخش تلاش من در ساختن آینده جلیل، نادیده گرفته نمیشد و نقش گل غنچه هم تنها به یک خواهر دلسوز خلاصه نمی‌شد؛ او ستون پنهانی این مسیر بود.

از همان روزهای نخست ورود جلیل به جرمنی، گل غنچه قدم به قدم کنارش ایستاد.

در همان زمان، من؛ زنی که در دل ناامنی، مسئولیت سنگینی بر دوش داشتم.

کار در شفاخانه هرچند فرصتی بزرگ بود، اما خطر را نیز برایم بار می‌آورد.

هر روز میان اسناد، مراجعات رسمی مریضان و مکاتبات به صورت نیمه دیپلماتیک، از مقامات دریافت میکردم؛ با دقت و وقار کار می‌کردم، در آن وقت کوچکترین معطلی در نوبت مریضان مقامات جرم نابخشودنی بود و می‌دانستم نام و موقعیت ام می‌تواند مرا نیز در فهرست تهدیدها قرار دهد.

میان ما دو خواهر «گل غنچه در اروپا و من گل چهره» در کابل، پلی از نگرانی و امید کشیده شده بود.

یکی در امنیت نسبی، در حال ساختن آینده برادرش جلیل، و دیگری در قلب خطر، در حال خدمت و

ایستادگی و منصرف ساختن خلیل از رابطه پنهانی او بود.

هر دوی ما به شیوه خود، برای بقا و پیشرفت خانواده می‌جنگیدیم.

جلیل، هر بار که به درس‌هایش برمی‌گشت، می‌دانست که پشت این تلاش، خواهرانی ایستاده اند که هر

کدام بهای سنگینی پرداخته اند. آینده من «جلیل» نه در کلاس‌های جرمنی به تنهایی، بلکه در پیوند سه

سرنوشت شکل می‌گرفت: گل غنچه در اروپا، گل چهره در کابل، جلیل توانست مسیر زندگی خود را پیدا و

بین چند ماه زندگی با خانواده اش کم کم شکل تازه‌ای بدهد.

ایمیل‌ها، پیام‌های فیسبوک و تصویرهای ویدیویی، فاصله میان کابل و اروپا را کوتاه تر کرد.

مادر هر بار که چهره جلیل را روی صفحه موبایل می‌دید، نفسی آسوده تر می‌کشید.

برایش مهم نبود جرمنی کجاست یا ماستری چه معنایی دارد؛ همین که پسرش زنده، سالم دیده می‌شد،

کافی بود تا تشویش اندکی فروکش کند.

در کنار این همه کشمکش زندگی؛ دعای تمام خانواده در حق شب‌نم کوتاهی نمی‌کرد و حتی گل غنچه و

جلیل در جستجوی شب‌نم در اروپا بودند.

مادرم آرزو داشت تا یکبار شب‌نم را نیز تصویری ببیند و گپ بزند.

تماس‌های تصویری، به مادرم اطمینان می‌داد که فرزندان هرچند دور اند اما هنوز به هم وصل‌اند.

اما خلیل، برادر کوچک تر، با تشویش هایش جنس دیگری بود. او تازه جوان شده بود؛ پر از شور، بی قرار و تشنه زندگی.

دلش می خواست مثل هم سن و سالانش بی خیال باشد، بخندد، عاشق شود، دختر بازی کند و طعم آزادی و جوانی را بچشد و با این همه خیالاتش سایه نام جلیل و گل غنچه همیشه بالای سرش بود

خلیل نگران بود؛ نه فقط از روی محبت و برادری، بلکه از ترسی که نمی دانست چگونه بیانش کند. می ترسید جلیل در غربت تنها بماند، می ترسید گل غنچه زیر بار مسئولیت ها فرسوده شود، و می ترسید خودش، میان این همه اضطراب خانوادگی، جوانی اش را گم کند.

گاهی در تماس های ویدیویی، با شوخی می گفت: «شما آن جا زندگی می کنین، من این جا فقط بزرگ می شوم!»

اما پشت این شوخی، حسرتی پنهان بود؛ حسرت جوانی بی دغدغه ای که جنگ و ترس از او دریغ کرده بود. خلیل میان دو دنیا گیر مانده بود: دنیای مسئولیت و دنیای و سوسه های جوانی.. هم دلش می خواست آزاد باشد، هم نمی توانست بی خیال سرنوشت من «گل چهره» شود. همین تضاد، او را زودتر از سنش بزرگ می کرد.

تماس ها ادامه داشت، تصویرها ردوبدل می شد، لبخندها تمرین می شدند؛ اما زیر همه این ها، حقیقتی آرام جریان داشت. این خانواده، هنوز در حال زنده ماندن بود، نه فقط زندگی کردن. خلیل، که مدتی را در پاکستان بود، به سبب علایق و روحیه اش، بیش از دیگران به گل غنچه ادیب نزدیک بود.

میان آن ها نوعی هم فهمی جریان داشت؛ گفت و گوهایی طولانی، شوخی های صمیمی و درد دل هایی که خلیل کمتر با دیگران در میان می گذاشت.

او جوانی بود پر شور، عاشق شعر و ابیات، با دلی نرم و نگاهی که مدام به پرده تلویزیون و ستاره های سینما خیره می ماند و آرزویش خیلی بزرگ بود.

آرزو داشت؛ روزی چهره اش در صفحه تلویزیون دیده شود، صدایش شنیده شود و از دنیای خاکستری اطرافش فاصله بگیرد و تلویزیون برای خلیل فقط رسانه نبود؛ پنجره ای بود به زندگی دیگر رویاهایی که هنوز گلوله ای آن ها را سوراخ نکرده بود.

او از کارمندان رسانه ها با هیجان حرف می زد و خود را در میان دوربین ها، نورها و صدا و تصور می کرد اما یک خبر، همه چیز را شکست.

وقتی سرویس حامل کارمندان تلویزیون طلوع هدف حمله تروریستی قرار گرفت، رویا های خلیل ناگهان به کابوس مبدل شد.

تصاویر خون آلود کارمندان طلوع موتر سوراخ شده از گلوله، و نام هایی که یکی یکی در تلویزیون خوانده می شدند، مثل سیلی بر صورت خلیل فرود آمد.

این خطر فقط نیز تشویش گل غنچه چند برابر شد که به آرزوی خلیل شلیک شده بود. دیگر فقط جلیل دور از وطن نبود؛ حالا خلیل جوان، با رویاهای رسانه ای اش، در فهرست مرگ قرار

داشت.

گل غنچه شب‌ها در فرانسه، تا صبح بیدار می‌ماند و خواب از چشمانش گریخته بود هر صدای زنگ تلفون، قلبش را فرو می‌ریخت. خودش را سرزنش می‌کرد؛ که چرا نتوانستم همه را زودتر از این جهنم بیرون بکشم.

در همان شب‌ها، جلیل در جرمنی نیز نمی‌خواست. فاصله امن در اروپا نتوانسته بود ذهنش را از کابل و پاکستان جدا کند.

خبر حمله بر موتر حامل کارمندان طلوع، تمام خاطرات تعقیب و تهدید او را نیز زنده کرده بود. پشت پنجره اتاقش می‌ایستاد، به تاریکی بیرون نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد: مرگ، چقدر به جوانان این خانواده نزدیک ایستاده است بلی سه کشور، سه نفر در بیدار خوابی، یک ترس مشترک.

گل غنچه، جلیل و خلیل، هرکدام در گوشه‌ای از جهان، با یک کابوس واحد دست و پنجه نرم می‌کردند و این در سرزمینی که رویا جرم است، حتی خواستن زندگی هم می‌تواند حکم مرگ داشته باشد. اما خلیل گوش شنوا نداشت؛ از دختر هم دست بردار نبود.

شاید سخت ترین بخش، مخالفت من با این رابطه مشکوک بود.

من که در شفاخانه فرانسوی‌ها در کابل کار می‌کردم و هر روز با واقعیت‌های تلخ امنیت و خطر روبه رو بودم، نمی‌توانستم تصمیم شتاب زده خلیل را تحمل کنم. از نگاه من، این نامزدی نه تنها خطرناک بود، بلکه می‌توانست مسیر زندگی خلیل را برای همیشه منحرف کند.

هر بار که خلیل از آرزوهایش و تصمیم به نامزدی صحبت می‌کرد، صبرم لبریز می‌شد.

حرف‌ها با لحن تند و صدایی که گاه به داد زدن، رد و بدل می‌شد.

حتی گاهی به درگیری‌های لفظی و تنش مستقیم کشیده می‌شد. «نمی‌فهمی خلیل! اینجا کابل است، نه جای عشق بازی!... یک اشتباه کوچک، می‌تواند آخرین اشتباهت باشد!»

من بارها همین جمله را تکرار کردم، اما خلیل که هنوز دلش از شکست رویاهایش زخمی بود، گوشش بدهکار نمی‌شد.

رنج بی پایان میان ما شکل گرفت؛ نه فقط از اختلاف نظر، بلکه از ترس و از محبت خواهرانه.

من نمی‌خواستم که برادرم از بی تدبیری و شتاب، خود را به خطر بیندازد.

اما خلیل، از سر اضطراب و نیاز به تسلیمی، مقاومت می‌کرد.

این تنش‌ها گاهی تا آن جا پیش می‌رفت که حتی تماس تلفنی به دعوا و درگیری لفظی بدل می‌شد.

مادرم و گل غنچه هر دو تلاش می‌کردند آرامش بیاورند، اما تنش میان من و خلیل مثل طوفانی پنهان در خانواده هر لحظه سایه ترس از یک حقیقت وحشت مشترک اندخته بود.

عشق و محبت به خانواده، حتی وقتی به شکل مخالفت و تند خویی ظاهر می‌شود، گاهی بزرگ ترین رنج و سندن مراقبت از همدیگر است.

بالاخره خلیل با همان سر زوری با آن دختر بنام خاطره نامزد کرد.

در اول همه چیز آرام و بی صدا بین خلیل و خاطره پیش میرفت.
در عشق نامزد بازی همه خانواده را فراموش کرد و؛ شبها به خانه نمی بود.
من و مادرم هر شب از تشویش نمی خوابیدیم.

من دوبار چانس بیرون کردن خلیل را از طریق شفاخانه مهیا کردم.
اما خلیل نرفت؛ هر بار بخاطر ترک کابل با من با لهجه زشت برخورد میکرد.
همه جزئیات را برای گل غنچه و جلیل قصه میکردم اما از زشتی کلام خلیل چیز به زبان نمی آوردم.
با خود میگفتم؛ من از تولد محکوم به دنیا آمده ام.
با این همه مشکلات خانواده و محکوم بودنم «بد» داده شده در وظیفه نهایت اساس کار میکردم.

رویاهای خلیل، یک باره و بی رحمانه فرو ریخت.
دیگر از ستاره شدن، از صفحه تلویزیون و از نور صحنه چیزی نمانده بود.
حمله به کارمندان رسانه طلوع، مثل خط قرمزی بود که به مرگ کشیده بود؛ خطی که به خلیل فهماند
در این سرزمین، رویاهای جوانان زود تر از خودشان دفن می شود.

برای تسلی خودش، به تصمیمی پناه برد که بیشتر از عقل، از دل و احساس اش می آمد «نامزدی».
فکر می کرد شاید با ساختن یک آینده کوچک و شخصی، بتواند ویرانی درونش را ترمیم کند.
شاید عشق، شاید تعهد و یا شاید فرار از خلایی که بعد از نابودی رویاهایش به جا مانده بود.
اما همه اعضای خانواده با وی مخالفت کردند.

گل غنچه گفت زود است؛
جلیل گفت شرایط مناسب نیست؛
مادر گفت خلیل فکر میکند در خوشبختی با نامزدای برویش باز میشود؛ حتی دوستان نزدیکش هم
گفتند کابل جای ساختن زندگی برای جوانان نیست.

اما خلیل گوش نداد؛ جوان بود، شکسته بود و عجله داشت.
می خواست چیزی را نگه دارد، قبل از آن که از دستش برود.
نامزدی در کابل آن روزها، فقط یک مراسم ساده نبود؛ باری بود که بر شانه های نحیف جوانی
سنگینی می کرد.

مشکلات یکی یکی رخ نشان داد و هویدا میشد.
نامنی، ترس از رفت و آمد، هزینه های سنگین، توقعات سنتی، نگاه های سنگینی حسرت مردم و خانواده
هایی که خودشان هم نمی دانستند فردا چه می شود.
هر دیدار، با دلهرگی و پریشانی آغاز می شد و با دعا تمام میشد.
هر تلفون، می توانست آخرین تماس باشد.
در شهری که شب هایش به انفجار عادت داشت، حرف زدن از عروسی بیشتر شبیه شوخی تلخ بود تا
امید و وصلت و آرامش..

خلیل، زیر فشار این نامزدی خام، بیش از پیش فرسوده شد. آنچه قرار بود مرهم باشد، به زخمی تازه بدل شد. نه رویا مانده بود، نه آرامش، و نه اطمینان از آینده. فقط یک جمله همیشه در ذهن همه تکرار می‌شد: کاش آن کار نمی‌شد. کاش خلیل مجبور نمی‌شد برای فرار از اندوه، به تصمیمی پناه ببرد که خودش هم هنوز آماده نبود. کاش کابل، جایی برای مکث و فکر کردن بود، نه شهری که جوانانش را به عجله وامی‌داشت.

من در شفاخانه مشغول کار بودم. هر روز میان بیماران و کارکنان خارجی، با دقت و مسئولیت فعالیت می‌کردم و در محیط بودم که با داکتر حکمت سخی آشنا شدم؛ مردی که علم و اخلاقش، تاثیر عمیقی بر من گذاشت.

او نه تنها در مراقبت از بیماران، بلکه در هدایت خانواده نیز نقشی اساسی داشت؛ حضورش، حتی در دل خطرهای کابل، مایه اطمینان و امید بود.

این موقعیت و تفاوتش را با گل‌غنچه که در اروپا بود، مشخص می‌کرد؛ یکی در قلب خطر، در میان مردم و بیماران و دیگری در اروپا، ستون حمایت و آینده خانواده بود. هر دو خواهر، و جلیل به شیوه خود، خلیل را زیر نظر داشتیم و می‌کوشیدیم مسیر زندگی اش را هدایت کنیم.

اما در همان روزها، خلیل، با افسردگی در جستجوی رویا هایش بود، طور غیر منتظره، زخم دل من را دوباره تازه ساخت.

او وارد فضایی شد که هنر و فرهنگ جریان داشت؛ نمایشگاه‌ها، اجراهای تئاتر، و پروژه‌های تلویزیونی و سینمایی بود.

خلیل، که همیشه رویا های رسانه‌ای اش را می‌پروراند، این بار با ایده‌هایی جسورانه و حتی کمی خطرناک ظاهر شد.

تصامیم اش، برخورد هایش با دیگران و انتخاب هایش در این مسیر، همه نشان می‌داد که هنوز شور و بی‌تابی جوانی در او زنده است.

من در شفاخانه، هر روز با رنج و مسئولیت و واقعیت های تلخ روبرو بودم، از شنیدن خبرها و مشاهده کار های خلیل در این عرصه، دچار شک و نگرانی شدم.

نمی‌دانستم آیا این جسارت و شتاب او، راهی به سوی پیشرفت است یا سقوطی دیگر؛ همان طور که قبلاً رویا هایش با ترور و بحران کارمندان تلویزیون طلوع ناپود شد، این بار نیز ممکن جبران ناپذیر باشد.

تماس‌ها، پیام‌ها و گزارشهای گل‌غنچه از اروپا دیگر کافی نبود تا آرامش به قلب من باز گردد.

هر اطلاع، هر عکس یا خبر تازه، نه تسلی، بلکه زخم را تازه می‌کرد.

او می‌دانست که در عین تلاش برای ساختن آینده خانواده، خلیل هنوز خیلی جوان و کم تجربه است، و تجارب فرهنگی و هنری می‌تواند او را در معرض خطر یا سرخوردگی قرار دهد.

اعضای خانواده در تلاش بودند؛ گل‌غنچه و جلیل از اروپا، مادر دعاهایش مراقب و پشتیبان؛ او بودند اما هیچ یک نمی‌توانستند کنترل کامل بر مسیر غلط خلیل داشته باشند. او، با شور و شتاب خود، نه تنها آینده خودش، بلکه قلب من «گل‌چهره» را نیز درگیر کرده بود. تصمیم خلیل هم نشان دهنده رشد فرهنگی و هنری او است و هم کشمکش عاطفی خانوادگی را به اوج می‌رساند.

خانواده خاطره نامزاد خلیل هنوز هم برای فامیل ما نا آشنا باقی ماند. پدرش کدام کاره‌ی بود اما کاملاً واضح با بعضی رهبران طالبان در تماس و ماه یک بار و یا چند ماه بعد به دوی؛ کتار و پاکستان رفت و آمد داشت. این خبر را از خلیل نه بلکه من «گلچهره» از تماس با دوستان و مریضانم در یافت کردم.

بخصوص تماس طالبان با رهبران نابکار حکومت کرزی و زلمی خلیل زاد نماینده رسمی آمریکا نشست در جلسات قاتار «کتار» مرا خیلی به تشویش انداخته بود. بی‌ثباتی حکومت عدم همکاری کارمندان امنیتی بخاطر رفاه و امنیت عامه و مهم‌تر از همه؛ توزیع لباس و پول نقد برای زندانیان که بنام طالب در زندان پلچرخی حضور داشتند؛ همه این سوالات ذهنم را درگیر کرده بود اما خلیل همه این جریانات را نادیده می‌گرفت..

فصل نهم

شناخت بیشتر با داکتر حکمت سخی

در جریان یک عمل جراحی حساس و دشوار اولین برخورد من با داکتر حکمت سخی صورت گرفت. او مردی محترم؛ با تجربه و مغرور بود، اما حضورش در اتاق عمل هم قدرت و هم اضطراب می‌آورد. بیمار روی میز عمل در شرایط بحرانی بود؛ هر ثانیه می‌توانست سرنوشت زندگی اش را رقم بزند. من گفتم: «سرویس وریدی بیمار کم است و فشارخون در حال سقوط است، سریعاً جریان خون را تثبیت کنید.»

داکتر سخی پاسخ داد: « فعلاً نمی‌توانم مسیر عمل را تغییر دهم.»
من با اصرار گفتم: « اگر اقدام نکنیم، قلب از کار می‌ایستد!»

اما نهایتاً با نظر من و تکنیک‌های دقیق داکتر سخی پیوند؛ وضعیت بیمار تثبیت شد. از آن پس، هرگاه نیاز به همکاری می‌داشت، خودش مرا صدا می‌زد و رابطه حرفه‌ای ما با احترام متقابل و گفتوگوهای مسلکی تبدیل شد.

در حین جراحی بارها در باره تکنیک‌های پیچیده پیوند قلب و عروق، کنترل خونریزی‌های ناگهانی مدیریت فشار خون و تثبیت ضربان قلب بیمار بحث می‌کردیم.

داکتر حکمت سخی می‌گفت: « تجربه کار با تو را در تثبیت فشارخون در شرایط بحرانی، دیده‌ام مرا باز کرد.» و من می‌گفتم: « اما تکنیک تو در پیوند شریان کاری فوق‌العاده‌ای بود حتی وقتی شریان خورد

شده بود، توانستی جریان خون را حفظ کنی.»
کم کم صحبت های ما شخصی تر و صمیمی تر شد.
داکتر حکمت سخی مردی که نه تنها استادطب، بلکه معلم روح و راهنمای دلها نیز بود.
نگاه گرمش پر از آرامش بود، و موقع سخن گفتن، مرا به جهانی دیگر طبابت می برد.
هر نظر او، نه تنها جسم و جان بیمار را تداوی میکرد، بلکه دل و روح درمانگر را نیز زنده می کرد، و
هر لبخند داکتر حکمت سخی، نسیمی بود که بر بال های پرواز دل من می نشست.
در کنار داکتر حکمت سخی، مانند داکتر صدیق استادم؛ آموختم که طبابت، تنها معجون و دارو نیست؛
طبابت، هنر شنیدن درد، لمس کردن رنج و شریک شدن در امید و نا امید است.
هر لحظه ای که در کنار بیماران می ایستاد، عشق او به زندگی و شفا، شعله ای تازه می گرفت و گام
هایش سبک تر و دلش پر امید تر می شد و مرا به یاد داکتر صدیق می انداخت.
من در این مسیر، نه تنها قدم به دنیای داکتر شدن گذاشتم، بلکه قلبم نیز با حکمت سخی پیوند خورد.
هر روز، هر نفس، با شور و عشقی بی پایان، در کنارش می آموختم که طبابت، نه فقط علم، بلکه داستانی
است عاشقانه از دل بستن به انسان ها لمس رنج شان و بازگرداندن لبخند زندگی بر لبانشان نیز میباشد.

من، با گام هایی استوار در این مسیر پیش می رفتم.
اما با قلبی شکسته ولی سرشار از شعله های نور امید داکتر شدن؛ پا به دنیای طبابت گذاشتم؛ دنیایی که
هر گوشه اش با درد و رنج انسان ها آمیخته بود و هر نفسش، آوای عشق و شفا بخشی می سرود.

یکروز داکتر سخی در موقع انجام عمل پرسید:

«تو مجردی؟ خانواده ات چه می کنند؟»

با صدای آرام پاسخ دادم: «بله، مجردم»

او با کنجکاوی ادامه داد:

«هیچ وقت در باره دردها و شکست هایت حرف نزدی.»

اینجا بود دردی را که در سینه داشتم به شعله آتش مبدل شد و بدون جواب صورتم را بااشک شورشستو
شو کردم.

داکتر حکمت سرش را بلند کرد و گفت تو گریه میکنی و فوراً معذرت خواست.

به مرور زمان، قصه زندگی من اندک اندک برایش آشکار شد؛ از کمک های خانم شبنم از شمولیت به
مکتب و دانشگاه، از روزی که به عوض «خون بها» بد داده شده بودم و از سال های مهاجرت در
پاکستان و بازگشت به افغانستان برای ادامه کار حرفه ای و غیره برایش گفتم.
در اثر همین فشار روانی من؛ گاهی صحبت ها به حدی جدی میبود که یکی ما مجبور می شد اتاق عمل
را موقتاً رها کند.

یکروز، داکتر حکمت سخی با لبخند نیمه طنز گفت:

«تو داکتر قلب هستی، اما متأسفانه قلب سالم مرا زخمی می کنی!»

من دست کش های عمل جراحی را از دستم کشیده در روی اتاق انداختم که اتاق عمل را ترک کنم؛
بعد به مریضی که حیاتش بدست ما بود؛ دیده و فکر کردم و با لبخند تلخ پاسخ دادم:

«شاید؛ اما هر ضربه من، برای نجات جان انسانها است.»

آمرانه داد زدم؛ دستکش هایم را به دستم کن.
این فصل از زندگی ما نه فقط تجربه پزشکی بلکه روایت مقاومت و رشد انسانی بود.
روایت زندگی من که در شرایط دشوار تاریخی و اجتماعی، به علم استقلال و زندگی حرفه ای دست یافتند و من «گلچهره» داکتر جراح شدم.
اما تو نمیدانی چه مصیبتی را پشت سر گذاشتم.

بعداً شرایط کار و ارتباط با سایر داکتران را از وی یاد می‌گرفتم و با دقت قدم هایم را محکم برمیداشتم .
آسته آسته دریافتم که هر دو در بسیار مسایل هم عقیده هستیم؛ مثلاً او نیز میگفت که درمان تنها با دست و ابزار نیست؛ و بلکه حضور و تماس مستقیم داکتر با بیمار آغاز می شود.
و این درس را قبلاً از داکتر صدیق نیز آموخته بودم.
هر توضیح و هر حرکتش در موقع عمل مانند چراغ راه مرا روشن می کرد.
از داکتر حکمت، عاشقانه می‌آموخت که درمان، داستانی است از مهربانی و دل بستن به انسان هاست.
هم چنان قصه سرگذشت واقعی من؛ نشان دادن دانش علمی و شجاعت، زنان در برابر سنت های کهنه ؛ محدود نمی شود اما شرایط را سخت میکند که من آنرا تجربه کردم.
هر بار که به گذشته نگاه می کردم، تصویر خودم با روز های سخت گذشته در ذهنم زنده می شد من معصوم و شجاع بودیم، اما زندگی من در بند سنت های باطل و قضاوت های مردان جاهل، خم شد و بارها آسیب دید.

تفاوت های تحصیلی و عاطفی

ما یعنی «من و داکتر حکمت سخی»، داکترانی ماهر و لایق بودیم، اما دیدگاه متفاوت در باره تحصیلات و تجربه طبی داشتیم که گاهی تنش ایجاد می کرد.
موقع عمل حساس، دست داکتر حکمت سخی ناخواسته به شانه ام برخورد کرد.
برق ناگهانی از سر تا پایم گذشت و خشم و تعجب در چشمانم موج زد.
می‌خواستم اتاق را ترک کنم، اما می دانستم حضورم برای نجات جان بیمار حتمی است.
داکتر حکمت با لحنی مغرورانه گفت:
«مدارک دکترای شما از پاکستان است اما تجربه عملی در شرایط واقعی، متفاوت است.
باید به دستور و تصامیم من دقیق توجه کنید.»
با لبخند تلخ مقاومت کردم و پاسخ دادم:
«سند و مهارت من واقعی است، و جان بیمار را نجات می‌دهد.
تفاوت جنسیتی یا محل تحصیل نمی تواند مانع مسئولیت حرفه ای من شود.»

در جریان عمل، داکتر حکمت متوجه شد که احساسات زنان، مخصوصاً در نجات جان بیماران، متفاوت است.

به تدریج درک و احترام متقابل بین ما شکل گرفت.
در سکوت؛ اتاق عمل پر از احترام و فهم متقابل شد.
پس از پایان عملیات، وقتی بیمار به اتاق مراقبت منتقل شد، نگاه داکتر حکمت نشان داد که او توان حرفه ای من را پذیرفته است.
من هم فهمیدم که زن و مرد با تفاوت های ذاتی و اجتماعی می‌توانند در مسیر مسئولیت های انسانی و احترام به دیگر رشد کنند.

سرگذشت من برای دختران پیامی است که امروز از تحصیل محروم اند:
هیچ ظلم و جهل و سنت تحمیلی نمی‌تواند خواست انسان را برای یاد گیری علم نابود کند.
«جمله فوق؛ گفته های دایمی شبنم نازنین بود که برای من وخواهرم گل غنچه یاد اوری میکرد.»
شب‌هایی که به دامن مادرم می‌چسبیدم و اشک می ریختم، از ترس آنچه در انتظارم بود؛ بیادم آمد.
گاه گاهی از خوشی و دستیابی به مکتب و دانشگاه لبخند می‌زدم.
من، پڑمرده شدم، اما هرگز تسلیم نشدم.
سرگذشت من پایان نداشت، بلکه تجربه تلخی برای من سایر دخترانی است که هنوز در سایه ظلم و جهل گرفتار اند.

هر دختری که امروز حق برای آموزش و رشد دست نیافته است، می‌تواند از من الهام بگیرد:
شجاعت، امید، همیشه راه خود را پیدا می‌کنند و هیچ ظلمی نمی‌تواند اراده یک انسان آگاه و مقاوم را متوقف سازد.

این قصه، روایتی از زندگی شخصی من است، اما پیامش برای نسل‌هایست؛ برای هر دختری که هنوز در سایه سنت های ناعادلانه زندگی می‌کند و برای هر انسانی که می‌خواهد عدالت و وجدان را در جامعه زنده نگه دارد؛ می باشد.
بعد با داکتر حکمت سخی با هم اندک صمیمی شدیم و بعضاً قصه می‌کردیم و قصه ها بیشتر از تجارب زندگی حرفوی و مسلکی بود.
به رویا هایم کم کم نزدیک می شدیم.. حالا که هر دوی ما در سن (45 و 47) قرار داریم..

یک روز داکتر حکمت سخی به شوخی پرسید :

می خواهی که شوهرتان چکار باشد؛ او هم داکتر است؟

گفتم ؛ نخیر.

باز پرسید شما هیچ از مسایل خانواده تان حرف نمی زنید .

با جدیت گفتم کدام خانواده ؟

من مجرد هستم.

بار دیگر این سوال را از من نکنید.

داکتر حکمت سخی هم مجرد بود اما چیزی نمی گفت.

سرانجام در یک روز عملیات متعدد داشتیم:
هر دو بعد از انجام کار پُر ثمر جراحی باهم قصه کردیم.
اندک اندک پرده از روی راز های درونی ما برداشته شد.

داکتر حکمت سخی از جوانی خود قصه کرد.
« من بعد از پنج دختر یگانه فرزند پدرم بودم.
از زندگی شهر کابل به سطح جوانان اروپایی لذت بردم.

یک موترسایکل داشتم هرگاه در یک ورکشاپ برای ترمیم میرفتم؛ وسایل نقلیه دیگر از ترس در آن
ورکشاپ نمی آمد.

انصافاً من هم مرد جوان قامت بلند و موهای دراز داشتم و دختران کابل را دیوانه ساخته بودم.
از هر ائیسه دختران یکی دو معشوقه داشتم.....
پسران کاکایم هر کدامشان دانشگاه رفتند و آدم های دانشمند شدند اما من یک پسر عاطل و باطل نازدانه
و بدون هیچ مدرک تحصیلی تنها موتر سایکل رانی و دختر بازی یاد داشتم و بس..

در زمان حکومت داکتر نجیب با استفاده از یک اسکالرشپ روانه ماسکو شدم.
در انجا برای عیاشی فرصت پیدا نمی شد؛ درس ها به سرعت ماشین پیش میرفت و امتحانات به صورت
خیلی جدی با حضور چند استاد گرفته میشد. شرط تحصیل این بود هرکس ناکام بماند دوباره به افغانستان
منتقل میشود.

زیرا در جنگهای افغانستان عساکر زیاد روس کشته میشدند و ما درکشور شان برای تحصیل رفته بودیم؛
باید تحصیل را جدی و سریع می گرفتیم.

در اثر فشار دانشگاه خود را تکان دادم و سریعاً از حالت تنبلی نود و نو فیصد به یک محصل درس
خوان و پر تلاش تبدیل شدم.

با دختران روس خیلی آزادانه معاشرت می کردم و از ناحیه معاشرت جنسی کمبود وجود نداشت اما
ازدواج نکردم؛ حالا قصه تحصیلات در مسکو را از من بشنو:

داکتر حکمت سخی در دانشگاه معتبر مسکو

دانشگاه دولتی مسکو، با دیوارهای بلند، راهروهای سرد و کلاس‌هایی که بوی تاریخ، علم و انضباط
می‌داد، از همان روز نخست برایم فهماند که این جا جای نازدانی نیست.

در این دانشگاه، دانشجو پیش از آن که خود را «شاگرد» بداند، باید یاد بگیرد چگونه مسئولیت سنگین
طبابت را بر شانه هایش حمل کند.

استادان، با چهره‌هایی جدی و نگاه‌هایی نافذ، نه برای تشویق های زودگذر، بلکه برای ساختن انسان های
دقیق و پزشکیانی بی‌تسامح با خطا، پشت میز درس می‌نشستند.

سیستم آموزشی روس‌ها بر پایه نظم آهنین، مطالعه عمیق و آزمون‌های پی در پی بنا شده بود.
هیچ نکته ای سطحی عبور داده نمی‌شد.

هر درس، چه تئوری و چه عملی، همچون زنجیری به درس گذشته پیوند داشت و اگر دانشجویی اندکی ضعیف می‌بود، استادان بدون ملاحظه آن را گوش زد می‌کردند. «جوان در این جا نمره هدیه داده نمی‌شود»

هر امتیاز بهای شب‌های بی‌خوابی، یاد داشت کردن بحث‌های طولانی و نفس‌گیر علمی را داشت.

با آن که من در آغاز جوانی نازدانه پدر به نظر می‌رسیدم و از محیطی متفاوت پا به این سرزمین گذاشته بودم خیلی زود فهمیدم که برای بقا در این دانشگاه، باید پوست عوض کنم.

ساعت‌های طولانی مطالعه در کتابخانه‌های ساکت، تمرین‌های تشریح که گاه تا لرزش دست‌ها پیش می‌رفت و امتحاناتی که کوچک‌ترین اشتباه را بی‌رحمانه نشان می‌داد، بخشی از زندگی روزمره ام شد.

استادان روس، نه با صدای بلند، بلکه با سکوت و نگاه سرد شان، بیشترین فشار را وارد می‌کردند؛ نگاهی که می‌گفت: «یا می‌دانی، یا حق ماندن نداری.»

برخورد استادان با شاگردان، بر اساس احترام به علم بود، نه احساسات فردی.

اگر دانشجویی آماده نمی‌بود، بدون تحقیر، اما با قاطعیت از صنف بیرون می‌شد.

هیچ بهانه‌ای پذیرفته نمی‌شد؛ نه غربت، نه خستگی، نه مشکلات شخصی؛ همین سخت‌گیری‌ها بود که مرا از جوانی نسبتاً بی‌پروا، به انسانی منظم، دقیق و مقاوم بدل کرد.

فشار درسی، گاه چنان سنگین می‌شد که شب‌ها با کتاب روی سینه‌ام به خواب می‌رفتم و صبح با صدای زنگ ساعت، پیش از طلوع آفتاب، دوباره به کلاس می‌رفتم و قبل از آمدن استاد کتابش را باز می‌کردم و درسها را مرور می‌نمودم.

در دل همین سختی‌ها، چیزی در وجودم شکل گرفت؛ حس عمیق مسئولیت نسبت به جان انسان‌ها. به خوبی می‌دانستم که این همه جدیت برای آینده‌ای است که در آن، یک تصمیم نادرست می‌تواند مرگ یا زندگی بیماری را رقم بزند.

دانشگاه مسکو، مرا تنها پزشکی نیاموخت؛ مرا انسانِ پاسخ‌گو، دقیق و متعهد ساخت.

همان جا بود که فهمیدم طبابت، تنها دانش نیست، بلکه انضباط روح و وجدان هم است.

این دوره دشوار، پایه‌های شخصیتی مرا ساخت

داکتر حکمت سخی در یک کنفرانس در شفاخانه، سخنانش را با شرح کوتاهی از سال‌های تحصیل در دانشگاه مسکو آغاز کرد و از انضباط سخت، امتحانات بی‌امان و استادانی گفت که رحم را تنها در دقت دانش می‌دیدند. سپس بحث را به نقش زنان در طبابت کشاند.

صدایش آرام بود، اما هر واژه را از نظر تجربه تاریخ ادا می‌شد.

زمانی که بحث به نقش زنان در طبابت کشیده شد، داکتر حکمت که خود محصول همان سخت‌گیری‌ها و انضباط دانشگاه مسکو بود؛ با صدایی آرام اما قاطع سخن گفت.

او بر خلاف تصور، تأکید کرد که تاریخ طب، تنها با نام مردان نوشته نشده است.

او نخست از ورونیکا اسکوارتسوا نام برد؛ پزشک و پژوهشگر برجسته روس که با جدیت علمی و مدیریت دقیق، جان هزاران بیمار را نجات داد و نشان داد که زنان می‌توانند در سخت‌ترین مراحل طبی، پیشگام باشند.

سپس از ناتالیا بختریوا، عصب‌شناس نامدار روس، یاد کرد؛ زنی که با سال‌ها تحقیق خستگی‌ناپذیر، دروازه‌های نوینی به فهم مغز انسان گشود و احترام جامعه جهان طبابت را به دست آورد.

داکتر حکمت آنگاه مرزهای روسیه را پشت سر گذاشت و از ماری کوری سخن گفت؛ زنی که با وجود فشارهای اجتماعی و خطرهای طبابت علمی، دو جایزه نوبل گرفت و ثابت کرد که استقامت، می‌تواند از هر مانعی عبور کند.

نام ویرجینیا آپگار را نیز آورد؛ داکتر زنی که با یک سیستم ساده اما نجات‌بخش، جان میلیون‌ها نوزاد را حفظ کرد و تاریخ زایش را دگرگون ساخت.

سپس داکتر حکمت مکئی کرد؛ مکئی که نشان می‌داد این سخن‌برایش تنها یک بحث علمی نیست. نگاهش نرم‌تر شد و گفت که موفقیت، همیشه در کتاب‌های تاریخ نمی‌ماند؛ گاهی در انسان‌هایی زنده و نزدیک تجسم می‌یابد.

او با احترام از «من» نام برد؛ زنی که در دل فشار سخت، سنت‌های باطل و مسئولیت‌های سنگین، ایستاد و طبابت را نه شغل، بلکه رسالت دانست.

داکتر سخی مرا نمونه زن موفق در ردیف زنان جهانی دانست؛ نه به خاطر شهرت، بلکه به دلیل مقاومت در لحظات بحرانی، جدیت در اتاق عملیات، و آرامش انسانی در سخت‌ترین تصمیم‌ها.

او گفت گلچهره، همان روحیه‌ای را دارد که در داکتران بزرگ جهان دیده می‌شود. ایستادگی در برابر ترس، وفاداری به علم، و تعهد بی‌چون و چرایا به نجات جان انسان.

در آن لحظه، نامم یاد کرد و به افتخار از نام ابوعلی سینا بلخی پدر طب جهانی که کتاب «قانون» طبی را نوشت نیز یاد کرد؛ نه به عنوان مقایسه‌ای اغراق‌آمیز، بلکه به مثابه اعترافی صادقانه به ارزشی که با تلاش و پایداری از خود قطورترین و مهم‌ترین کتاب طب را بجا گذاشت. با وجود اختراعات جدید امروز هنوز برای استادان و شاگردان قابل استفاده می‌باشد و طبیبان جهان را به مسئولیت‌های شان متوجه ساخته است.

داکتران جدید و سابق در ردیف‌های منظم نشسته بودند و نگاه‌ها به جایگاه سخنرانی داکتر حکمت سخی چشمان دوخته شده بود؛ جایی که سرطیب شفاخانه داکتر حکمت سخی با چین سفید و قامتی استوار ایستاده و لکچر علمی میداد.

او گفت که تاریخ طب، اگر منصفانه خوانده شود، پراز نام‌زنانی است که در سکوت، جهان را درمان کردند و سپس نام‌های دکتوران بزرگ جهانی را یادآور شد و تأکید کرد که موفقیت، جنسیت نمی‌شناسد؛ تنها به پایداری و مسئولیت پاسخ می‌دهد.

در همین لحظه، نگاهش بی‌اختیار به ردیف میانی سالن افتاد؛ جایی که من نشسته بودم. او مکثی کوتاه کرد؛ با صدایی قاطع اما آمیخته به احترام گفت که برخی انسان‌ها، بدون آن که نام‌شان در کتاب‌ها درج باشد، شایسته‌ی آن‌اند که در قطار بزرگ‌ترین دکتوران جهان یاد شوند

وقتی نامم را بر زبان نیاورد سالن برای ثانیه‌ای در سکوت فرو رفت.

احساس کردم ضربان قلبم تندتر شده است.

در درونم چیزی میان شرم و غرور موج می‌زد.

در گذشته و حال متواضع‌ام و هرگز برای ستایش نجنبیده بودم؛ همیشه باور داشتم که کارم وظیفه است، نه افتخار.

شنیدن نامم در چنین جمع‌ی دکتوران آن‌هم از زبان داکتر حکمت سخی سنگینی سال‌ها مقاومت و برده‌باری را برایم معنا کرد.

با خودم گفتم که تمام آن سختی‌ها، بی‌صدا هدر نرفته‌اند.

نگاهم را پایین انداختم تا کسی لرزش خفیف دستانم را نبیند.

لبخندی بر لبانم نشست؛ نه از خودستایی، بلکه از آرامشی که برایم نوید میداد: «جای درست قرار داری.»

کنفرانس ادامه یافت، اما برای من آن دقایق نقطه‌ای ماندگاری شد؛ نقطه‌ای که در آن، علم و انسانیت، احترام و احساس، مسولیت ایمانی و وجدانی یادآوری می‌شد.

بعد از یکساعت لکچر سرطیب داکتر سخی کنفرانس پایان یافت.

سالن آرام آرام خالی شد و صدای گفت‌وگوها در دهلیزهای شفاخانه پخش گردید.

داکتر حکمت سخی دوسیه را بست و از جایگاه پایین آمد.

من نیز، از چوکی برخاستم نگاه داکتران برای لحظه‌ای کوتاه با یکدیگر متلاقی شد؛ نگاهی حرفه‌ای، آرام و احترام‌مسلمی..

در راهرو طولانی شفاخانه، هر دوی ما قدم می‌زدیم.

کفشهای برافش زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید و صدای قدم‌های ما با نظم خاصی در دهلیز طنین می‌انداخت. بیماران، پرستاران و محصلین دوره‌پراتیک از کنار ما می‌گذشتند؛ صحبت‌ها میان ما، آرام آرام رنگ خصوصی به خود می‌گرفت.

داکتر حکمت سخی، بدون نگاه مستقیم، گفت که آنچه در کنفرانس بیان کردم، از سر تعریف نبود، بلکه اعترافی علمی و انسانی و وجدانی بود.

افزود که مقاومت در طبابت، کمتر دیده می‌شود، چون نتیجه‌اش همیشه فریاد نمی‌زند.

تو در لحظاتی ایستادی که بسیاری عقب می‌نشینند، و همین ایستادن و مقاومت است که یک داکتر را از یک کارمند عادی جدا می‌کند.

به نزدیکی دفترهای ما رسیدیم. مکثی کوتاه کردیم.

داکتر حکمت ایستاد وگفت: دانشگاه مسکو به من آموخت چگونه سختگیر باشم، اما شفاخانه یادم داد چگونه منصف باشم. سپس کار با تو، این دوهدف درسی را برایم زنده نگه می‌دارد.

از هم جدا می‌شدیم؛ بی هیچ وعده‌ای با اطمینان گفت: در این راه سخت، هم فهمی بزرگ‌ترین همراهی و موفقیت است.

من از همان آغاز جوانی دلم را از عشق و محبت با طبقه ذکور بسته بودم. نه از دل سردی، بلکه از تجارب تلخی که زندگی بمن آموخته بود؛ احساس، همیشه پناه نیست. زخم‌هایی که از گذشته‌ای «بد دادن» «خون بها» مرا با خود پاهین می‌کشید و برایم هشدار می‌دادند؛ نزدیک شدن به عشق، بهای سنگینی دارد. من به قصد محافظت از خودم، تصمیم گرفتم که داکتر بمانم، نه دل باخته و عاشق.

اما زندگی، مثل اتاق جراحی، همیشه طبق برنامه پیش نمی‌رود. پس از آن صحبت‌های حرفه‌ای و کارهای مشترک در اتاق عملیات، چیزی آرام آرام در درونم تغییر میکرد. نگاه‌های دقیق داکتر حکمت سخی، سکوت‌های حساب شده اش هنگام تصمیم‌های سخت جراحی و آن لحظه‌هایی که مسئولیت را بی‌هیاهو به دوش می‌کشیدیم، در دلم اثر گذاشت. احساسی که ناگهان شعله ور نشد، بلکه چون شمعی نیم سوخته، آهسته و بی صدا روشنتر می‌شد. هر بار که این گرمی را حس می‌کردم، خود را سرزنش می‌نمودم؛ در دلم با صدایی سخت می‌گفتم: «هوش‌دار... خبر دار... تو در گرو کسی هستی.»

و بعد، بی اختیار، نام حمید برادر بنفشه در ذهنم زنده می‌شد. با آن که هرگز با من ازدواج نکرد. اما قول‌ها و نیمه تعهدهایی «بد دهی» که تمام نشده بودند، دست و پایم را به زنجیر بسته بود؛ زنجیری نامرئی، اما سنگین؛ زنجیری که نه قانون می‌شناخت و نه منطق، فقط وجدان را اسیر می‌کرد. هر بار که یک نور در دلم پررنگ و روشن میشد هرچند لرزان هم می‌بود اما هنوز در درونم می‌سوخت.

داکتر حکمت گفت: «گلچهره... من یک قصه عشقی داشتم؛ نه از آن عشق‌های پر هیاهو و نمایی، بلکه عشقی عمیق، در میان برفهای زمستان سرد مسکو، در میان درس، تنهایی و غربت. آن دختری روسی مهربان، با سواد، و در انتخاب آزاد بود، اما اسیر فرهنگ خودش بود ما همدیگر را دوست داشتیم، اما آن عشق، بیشتر شبیه پناه گرفتن دو انسان تنها بود تا یک سرنوشت مشترک. وقتی راه ما جدا شد، درد داشت، اما شکست نداشت؛ چون از آغاز می‌دانستم که آن عشق، ایستادگی یک عمر را ندارد.»

بعد نفس عمیقی کشید؛ نگاهش را به من دوخت؛ نگاهی که در آن احترام موج می‌زد، نه حسرت. گفت: «اما تو فرق داری، گلچهره؛ تو فقط زنی زیبا نیستی؛ زیبایی تو از درونت می‌آید. از وقاری که در قدم‌هایت هست، از سکوتی که فریاد شخصیت است.»

تو در جامعه ای سخت گیر، پاک ماندی؛ نه از ترس مردم، بلکه از احترام به خودت.
شرافتت را مثل چراغی در دست گرفتی و در تاریکی ها خاموشش نکردی.»

صدایش آرام تر شد؛ ادامه داد:

«مقاومت تو، زنانه اما نیرومند است.

نه با جنگ و فریاد، بلکه با نه گفتن های به موقع، با مرزهایی که هیچ کس نتوانست بشکند.

تو یادم دادی که عشق، فقط دوست داشتن نیست؛ پاسداری از ارزش هاست.

و من حالا می فهمم عشق دختر روسی یک تجربه بود، اما تو... تو انتخاب آگاهانه قلب و عقل منی.»

من در جوابش خاموش ماندم.

با خودگفتم با وجودی که از سرگذشتم میدانم چطور مصمم و مکرراً این پیشنهاد را می کند.

و فردا که شفاخانه آمدم عمل جراحی را داکتر حکمت سخی تنها انجام داد از من آزرده بود؛ سوال کردم.

این مریض چه نوع عمل داشت چرا مرا خبر نکردی.

داکتر حکمت حرف نمیزند و تنها وارد اتاق عمل شد و من نبودم.

عمل که تمام شد، نه گلایه در صدایم، نه تندی در نگاهم بود

فقط یک پرسش حرفه ای، شفاف و دقیق: «این مریض چه نوع عمل داشت؟

چرا مرا خبر نکردی؟»

داکتر حکمت سخی چیزی نگفت؛ سکوتش سنگین تر از هر پاسخ بود.

بعد از خروج از اتاق عمل، مکثی کردم،

کاغذی را از دستکولم بیرون آوردم و آرام در دستش گذاشتم.

گفتم «شما حرف نزنید این نامه با شما گفتنی دارد.»

نامه شبنم که برای مادرش نوشته بود!

مادرجانم!

این نامه را در شبی می نویسم که در اتاق نشسته ام و دلم از سنگینی رفتن و دوری شما و سایر دوستانم می لرزد. وطن را ترک می کنم، اما ریشه هایم را نه.

مادر جان ریشه هایم در دل توست، در نفس هایت، و در دل آن دو دخترک های همسایه ما روشن که چشم بسته اسیر خرافات اند مگر زنان با صلابت فردای این خاک اند.

مادر جان، اگر من رفتم و باز نگشتم، گلچهره و گل غنچه را به تو می سپارم؛ نه اینکه ناتوان اند، بلکه چون هنوز جهان با آنان مهربان نیست.

با مهر «بد»، دادن اما نه با مهر ضعف؛ و نا اگاهی.

نگذار شخصیت شان متزلزل شود.
بگذار تلاش کنند؛ قامت شان زیر سایه خرافه خم نگردد.
گچهره و گل‌غنچه را مادر جانم به شما امانت می سپارم
نه چون ضعیف اند، بلکه جهان هنوز یاد نگرفته؛ با دختران آگاه چگونه رفتار کند.
مادر جانم به آنان یاد بدهید که شخصیت، ارثی نیست؛ با دانش، با نه گفتن های به جا، ساخته می شود.
با ایستادن در برابر آنچه به نام سنت، کرامت انسان را می شکند.
این دختران زیبا و معصوم هستند، اما زیبایی، اگر به آگاهی نرسد، زود فرسوده می شود.
روزی میاموزند، روزی که کتاب، هم نشین شب های شان شود.
مردان با وقار نه سلطه جو درکنار شان خواهند ایستاد.
ازدواج برای شان انتخاب خواهد بود، نه فرار.
و تو، گلچهره... اگر روزی این نامه را خواندی، بدان که نا امید، سهم زن دانا نیست.
دانش، تنها مدرک نیست؛ قدرت دفاع از خویش است، قدرت انتخاب همسر آینده تان.
قدرت شکستن زنجیر هایی که قرن ها به نام رسم بر دست و پای زن بسته اند بدست توست.
من ایمان دارم مبارزه تو آرام، آگاه و پیگیر خرافات « بد » دادن و خاموش کردن دختران روشن را از پا انداخته؛ تو از بین میبری.
تو اگر بدانی، اگر بخوانی، اگر بایستی، نه تنها سرنوشت خود، بلکه سرنوشت بسیاری را تغییر خواهی داد.
این نامه را نگهدار، نه به عنوان یادگار من، بلکه به عنوان دلیل راحت..
راه تو روشن و صبر و شکیبایی تو مثل آب زلال در رودخانه عشق با همسر آینده ات جاری خواهد شد.
این اول راه است؛ با گام های محکم و استوار برای آموزش پیش بروید.
هیچ کس مانع تحصیل تان نخواهد شد.
من اطمینان دارم.
می بوسمت شبنم

تقرر داکتر قیوم در شفاخانه ی ما

تقرر داکتر قیوم واقع بین؛ در شفاخانه فرانسویها رهگشای ذهن پریشان من شد.
پس از معرفی با داکتر قیوم؛ اندک با دکتران ذکور آزادانه تر صحبت میکردم و هنگام صحبت رنگم سرخ نمیشد.
این جرات از صحبت های داکتر قیوم بمن دست داد؛ چون تخصص او در رشته نسایی و ولادی بود؛
قصداً در بعضی موارد نسایی با من آزادانه صحبت میکرد.
صحبت های داکتر قیوم با من باعث ناراحتی داکتر حکمت سخی شد.
داکتر قیوم واقع بین؛ پی در پی، نه با اصرار، بلکه با منطق و شفافیت، مرا به اندیشیدن و فکر کردن و امیداشت. در هر سخنش مسئولیت، آینده و امکان انتخاب آزاد موج می زد.

برای نخستین بار احساس کردم کسی بدون پیش داوری، مانند شب‌نم حق تصمیم را به خودم واگذار می‌کند.

یک روز همراه با داکتر قیوم در یک شفت وظیفه داشتیم؛ صحبت از عشق؛ احساس و روابط زن و مرد به میان آمد. قیوم از یک سال بدین سو بمن علاقمند شده بود؛ حرفهایش با نثرنه با اشعار مولانای بزرگ بلخی و یاد از عشق ناکام رابعه بلخی بود.

از من پرسید: «گلچهره آیا علاقمندی من برایت مفهوم نشد؟
یک چیزی برایت بگویم؟»

چرا بی تفاوت هستی؟

در جوابش واقعاً عاجز ماندم و آهسته گفتم: جاهلان جوابی را از من گرفتند؛ من از عشق هیچ آگاهی ندارم. داکتر قیوم شوکه شد و گفت: «یک دختر با این زیبایی و دانش و تحصیل مسلکی چطور میتواند از عشق چیزی نداند.»

روز دیگر در جمع دکتران در کنفرانس صحبت‌های علمی از کشفیات تداوی جدید؛ ادویه جدید بحث شد؛ داکتر قیوم نیز مانند داکتر حکمت سخی مرد با نزاکت و صمیمی و محترم بود.

در اخیر داکتر قیوم رشته سخن را در دست گرفت و گفت: ما دکتران روانشناس زیاد داریم این تداوی موثر است و اما یک تعداد انسان‌های باید از طریق مطالعه آثار نویسندگان؛ تولید فیلم‌های عاطفی و عشقی که توام با خرافات سنتی و جهت برعکس آن می باشد؛ بدسترس شان قرار داده شود. هدفش مستقیماً من بودم.

بعد از آن در پهلوی تبادل کتب طبی؛ کتب غیر طبی در شفاخانه ما آغاز شد و بعضاً درباره داستانها و کاراکترهای کتاب صحبت می شد.

داکتر قیوم کتاب‌های رمان و فیلم‌های رومانتیک را برایم هدیه میداد و میگفت از این‌ها استفاده کن برای روح افسرده تان مفید است.

اما عشق در وجودم مرده بود؛ بر عکس در خواندم کتاب خوابم میبرد.

بالاخره به مطالعه کم کم عادت کردم .

داکتر قیوم: تهادب کتاب خوانی رومان را در شفاخانه گذاشت.

اوباً درک از واقعیت زندگی پُر رنج من از تکرار خواهشات منصرف شد.

داکتر حکمت سخی بعد از مطالعه نامه شب‌نم می دانست که من در اثر تصمیم جاهلان اسیر و سخت افسرده شدم و چیزی بنام عشق در وجودم زنده نیست.

یکروز یک رمان از نویسنده توانا را خوانده بود؛ برایم آورد.

در خواندن آن کتاب احساساتی شدم و اشک‌هایم سرازیر شد؛ داستان خانواده کتاب آنقدر مرا تحت تاثیر قرار داد که محرومیت خود را فراموش کردم.

از بی عدالتی و ظلمی که نویسنده در مورد کاراکتر ای کتابش نوشته بود؛ بوجد آمدم و فکرکردم نویسندگان نیز انسان را به حصارات نامریی زندگی دیگران آشنا میسازند.

چند روز بعد از تبادل کتاب ما داکتران؛ در مورد پیشنهاد کتاب خوانی با داکتر قیوم تبصره می‌کردم و در نزدیک دروازه اتاق کنفرانس ایستاده بودیم که خانم شهلا نرس سرویس داخله دوباره از مقابل ما گذشت و دقیقانه طرف داکتر قیوم نگاه می‌کرد.

بعدها داکتران پراکنده شدند و من هنوز مقابل پنجره دردهلیز شفاخانه ایستاده بودم. خانم شهلا آمد و سلام کرد.

از من پرسید: داکتر گلچهره چند دقیقه وقت دارید؟

گفتم بفرمایید.

شهلا گفت: یک چیزی ذهنم را درگیر کرده نظر شما را می‌خواهم

شهلا عاشق داکتر قیوم شده بود؛ در مورد او از من سوال کرد.

چون خودم در مورد انتخاب همسر لاجواب بودم؛ و بهای سنگینی پرداختم بنا مشوره خیلی درست برای خانم شهلا دادم و تنهایی برایم معنای تازه پیدا کرد؛ صادقانه پاسخ گفتم. و از شهلا پرسیدم چرا این را از من می‌پرسید؟

شهلا گفت: چون شما همیشه درست و دقیق از زاویه مثبت نظر می‌دهید.

پرسیدم؛ با داکتر قیوم حرف زدید؟

شهلا با سکوت لبخند زد و گفت: منتظر نظر شما بودم.

برایش گفتم: انتخاب حق مسلم توست داکتر قیوم واقع بین شخصیت مطمئن و قابل اعتماد و احترام است. خانم شهلا با اطمینان از من جدا شد؛ و با خودم گفتم بعضی آدمها دردها و غم هایشان را زمین می‌گذارند اما خانم شهلا درد های را روی شانه من گذاشت و رفت.

سخنان داکتر قیوم به یادم آمد که گفته بود « تو آینه ای شفاف هستی؛ تو گوه نایاب انکار ناپذیر هستی؛ حتی اگر هیچ به زبان نیآوری؛ مانند حقیقت در جلوی چشمانم ظاهر می شوی خاموشانه اشکهایم جاری شد؛ که داکتر قیوم واقعاً حقیقت زندگی مرا حس کرده است.

داکتر قیوم خودش یک آینه شفاف و حقیقت انکار ناپذیر بود؛ چون از من جوابی نگرفت؛ با شهلا شاید ازدواج کند.. جالب این بود که شهلا از علاقه داکتر قیوم بمن نمی فهمید.

اما من در بند نادانی سنتی ایستاده بودم؛ نه می توانستم جلو بروم و نه دلم میخواست عقب بنشینم.

داکتر حکمت سخی با آن انضباط مسکویی، دنیا را از دریچه ی مسئولیت و فرهنگ افغانی میدید؛ مانند افغانها محتاط، حساب گر و پابند اخلاق اجتماعی بود.

من هر دو را محترم می شمردم و احترام داشتم؛ نه از سر تردید، بلکه از سراخلاق نیک و شرافت شان. در آن روزها، شفاخانه برایم فقط جای درمان درد های جسمی نبود؛ جایی بود که درد های روحی بی صدا در راهرو ها در قدم زدنهای در ذهنم هجوم می آورد.

آن شب که بخانه رفتم با یک گیلان چای سبز کنار پنجره ایستادم .

شهر کابل در تاریکی نفس می کشید و شیشه، سرد و خاموش، روبرویم ایستاده بود.

آرام گفتم: «هیچکس غم دلم را نمی داند» تو گوش کن. تو که آینه ی شفاف هستی، و حقیقت را درک می کنی؛ صدایم در شیشه گم شد. مشوره ای که به شهلا داده بودم، اما خودم در میان هیچ مشوره ای

جایی نداشتم..

به شیشه نزدیک تر شدم و آهسته گفتم: «می‌دانی درد کجاست؟» آدم حتی که تنها باشد، باز هم تنهایی آزارش می‌دهد. «خواهر و برادرم رفتند من برای شان، خوشحال شدم، اما خودم جا ماندم.» فهمیدم که تنهایی، خستگی و بلا تکلیفی مرا می‌کشد.

خانه ما در سکوت و تاریکی مطلق قرار داشت؛ صفحه تلفونم روشن شد و داکتر قیوم پیام داد « داکتر گلچهره روزی از این بلا تکلیفی خسته میشوی اما خیلی دیر خواهد بود؛ پاکی و اخلاق نیک و نجابت باقی می‌ماند؛ اما افسرده تر از امروز خواهی شد؛ من یک حقیقت مطلق و یک آیین شفاف در برابرت قد راست کردم اما توحقیقت را ندیدی و یا نمی‌پذیری.

میدانی دیروز شهلا برایم پیشنهاد ازدواج داد؛ می‌خواهم از شما برای آخرین بار سوال کنم درباره پیشنهادم چی فکر کردی؛ منتظرت بمانم؟
من جز اه و افسوس چیز نداشتم که بنویسم.

فردا که به شفاخانه رفتم در انفارمیشن منتظرم بود؛ با اولین نگاه فهمید که شب چقدر گریه کرده ام؛ از آماس چشمانم جواب خود را گرفت.

چند هفته بعد با شهلا نامزد کرد و با یک عقد معمولی زن و شوهر شدند.

داکتر قیوم تمام جریان را برای داکتر حکمت سخی گفته بود و تاکید کرده بود « داکتر گلچهره را تنها نگذارید»

داکتر قیوم بعد از ازدواج ترک وطن کرد.

ایمیلی با هم در تماس بودیم.

داکتر حکمت سخی بعد از پیشنهاد ازدواج؛ از من قهر بود و من جریان را برایش توسط نامه شبنم گفته بودم.

او از جواب کمی آزرده و محترمانه گفت: « شما یک دکتر لایق هستید؛ اما دیدی که نویسندگان چطور با تمام قدرت قلم امراض روحی را تداوی می‌کنند و راه بیرون رفت را نشان میدهند. باید بدانید قدرت قلم بعضا از تیغ عملیات دکتر موثر تر و مفید تر و تاثیر گذار است.

اگر شما با این خلاقیت طبی که داری خود را تداوی نکنید پس نمیتوانید مریضی را که روی بستر عمل افتاده تداوی کنید.»

نوشته‌ها را خواندم؛ اما حالا زمان را به عقب برگشته‌ام نمیتوانم؛ جوانی را از دست داده‌ام . هیچ عشقی را تجربه نکردم. چکار کنم.

از مشوره‌های دکتر قیوم که گفته بود « بسیار انسانها به مسائل دیگر عشق می‌ورزند؛ مثلا انسانها به مسائل هنری عشق می‌ورزند؛ اما توبا تیغ جراحی عشق داری از احساس هنری قطع رابطه کردی.» رومان‌های عشقی را بخوان؛ از اثر آن احساسات تحریک میشود در یک اثر روماننتیک احساسات انسانها بیان میشود و یایک اثر نقاشی تمام احساسات نقاش در اثرش به نمایش گذاشته میشود هر پارچه هنری مثل استعداد و احساسات هنرمند است. اینها روان افسرده ترا تداوی میکند.
تداوی روحی توسط کار عملیات نیست.

یک روز دیگر ما داکتران در سالون جلسه نشسته بودم؛ داکتر حکمت سخی دوسیه کنفرانس را گشود و با صدایی شمرده گفت: «از تولستوی و داستایوفسکی گرفته، تا ویکتور هوگو، چارلز دیکنز، شکسپیر، کانت، ماکسیم گورکی... و در کنار آنان، نام زنانی چون جین آستین، ویرجینیا وولف، مارگریت میچل و تونی موریسن؛ یادکرد. اندکی مکث کرد و ورق زد نام چندین نویسندگان جهانی را گرفت و با یک طنز کوچک گفت: داکتران گرامی شاید در ذهن تان سوال ایجاد شود که چرا در کنفرانس طبی از نویسندگان ریشه ادبیات نام گرفتیم.

مطالعات ذوقی شعر؛ موسیقی و رومان نیز ذهن و ضمیر انسان را صیقل می دهند.
من از نوجوانی کتاب میخواندم .

بزرگترین هدیه از طرف خاله ام؛ استاد ادبیات لایسه رابعه بلخی برایم اهدا شد.

آن وقت درباره رابعه بلخی هیچ نمی دانستم که عشق رابعه چطور سرکوب شد و وفاداری رابعه که تا آخرین رمق حیات در دیوار حمام با خونش ماندگار شد.
مرا خیلی هیجان زده ساخت.

روی این دلیل به کتاب خواندن عادت کردم.

اما زمان تحصیل در مسکو کتابهای زیاد را به زبان روسی خواندم.

همه‌همه در سالون مجلس پیچید و حکمت سخی یک نگاه به سالون انداخت و معذرت خواست؛ دوستان عفو می خواهم که از مسیر منحرف شدم؛ سرش را بلند کرد و گفت؛ ادامه میدهم.

نویسندگان شرق و غرق رهگشای جهان بودند؛ همان طوری که یک دکتر طب جان انسان را از خطر نجات میدهد نویسندگان با قدرت قلم شان تاثیر در روح و روان انسانها وارد میکنند..

شب پس از برگشت از شفاخانه، لبتاپ را باز کردم ایمیل ام را می دیدم .

ایمیلی داکتر قیوم رسید بود: «آدم اگر خودش به هوش نیاید، کس همکاری نمیکند» من یاد گرفتم که داکتر بودن فقط نجات دادن بدن بیمار نیست؛ گاهی نجات روح هم است. «مکث کردم؛ ایمیل را دوباره خواند. چند روز بعد، ایمیل دیگری آمد: «می دانی فرق ما با مریض ها چیست؟

آن‌ها درد شان را فریاد می‌زنند، ما درد را قورت می‌دهیم و به اسم مسئولیت بالای شانه خود حمل میکنیم و تو از همین جنس هستی.» به سقف خیره شدم و فکر کردم داکتر قیوم چقدر دقیق نوشته است.
او مرا هرگز نگفت بیا و هرگز نگفت؛ پرو.

او فقط راه باز گذاشت و من باید راه می رفتم؛ در ایمیلی دیگر نوشته بود؛ «حق انتخاب؛ چیزی که سال‌ها از خودت دریغ کردید» باید اقدام کنید .

آخرین ایمیلی که پیش از سقوط امریکایی ها در کابل خواندم، این بود: «اگر روزی میان ماندن و رفتن گیر کردی، از خودت نپرس کدام درست است؛ از خودت بپرس؛ کدام را انتخاب میکنی.»

فصل دهم

در کابل، پایه های برق بطور مکرر توسط تروریست ها قطع می‌شد و کامپیوترها دایم قطع و وصل می‌شد و ارتباط قیوم روز به روز کمتر شد، تا جایی که کاملاً قطع شد.

آن روزها که ترور و اختناق در شهر کابل نفس ها را بریده بود.

هرگاه به گذشته تلخ فکر میکنم نام دوستان مثل شبنم و داکتر قیوم و داکتر صدیق به ذهنم هجوم می‌آورد؛ مکث کردم؛ چرا این اسما، این قدر زود به ذهنم آمده و تکرار میشوند؟ شبنم که همه چیزی را با محبت و دلسوزی برای ماهديه کرد و می‌گفت « بعضی حقیقت‌ها، هرچقدر هم نادیده گرفته شوند، راه خود را پیدا می‌کنند.

وجدان‌ها دیر بیدار می‌شوند اما خاموش نمی‌مانند.»

همین گفته شبنم عزیز و خاطرات دوران کودکی، مرا به مرز جسارت رساند.

دیگر نخواستم منتظر بمانم تا مثل گذشته دیگران برایم تعیین تکلیف کنند.

تصمیم گرفتم آنچه سال‌ها در دل نگهداشته بودم، بالاخره به زبان بیاورم.

از مادرم پرسیدم !.

از زمانی که کابل آمدیم ؛ در زندگی خانواده مصروف شدیم.

یکبار در محل سابق نرفتی ؟

بسیار چیزها در زندگی مردم تغییر کرده؛ یکبار خبر بگیرید.

مادرم هنوز ترس مردان جاهل قریه که زندگی مرا تباه کردند؛ در دل داشت.

به فکر خودش می‌توانستیم در گوشه کابل؛ زندگی میکنم از چشم آنها مخفی می‌مانم.

خواهرم گل غنچه بار بار برای مادرم میگفت؛ زمان تغییر کرده؛ دیگر سنت « بد؛ دادن و بد گرفتن»

باطل شده است به آینده گلچهره فکر کن.

اما مادرم میترسید و مرا هیچ نمیگفت.

یک روز از اتاق عملیات برآمدم؛ صفحه تلفونم روشن شد و گل غنچه پیام داد.

خواهر عزیزم وقت داری ؟

چشمانم بحدی خسته بود حتی پیام را خوانده نتوانستم .

آن خستگی دو دلیل داشت؛ یکی عمل جراحی خیلی طولانی از یک تن رهبران دوران بود؛ باید سعی

نهایی خود را میکردم.

از داکتر حکمت کمک خواستم؛ او نیز در اتاق دیگر عمل جراحی داشت.

اما فکر کردم که هنوز هم با من قهر است؛ خودم با نهایت جدیت و احتیاط؛ عمل را انجام دادم همین که

از اتاق عملیات برآمدم در دهلیز شفاخانه سر و صدای پیچید و یک مریض را دوان دوان به معاینه

داکتر قلب می‌بردند.

نرسها مرا می‌پالیدن؛ چون بالای داکتر حکمت عصبی بودم؛ برای اولین بار با نرسها برخورد کردم.

یک جمله از ایمیل داکتر قیوم به یادم آمد.

« هیچ کس از تو نخواهد پرسید؛ چند نفر را نجات دادی » در همان لحظه دوباره خواهرم گل غنچه پیام

داد؛ خواهر جان خوبی هستی؟

بعد از شستن دست و رویم برایش تلفون کردم.
بعض گلویم را فهمید و پرسید؛ خواهرجان چی شده؟
چرا صدایت گرفته است؟

مادرم خوب است؟

خلیل اذیتت کرده؟

برای بار اول گل غنچه گریه مرا شنید.

خیلی ناراحت شد و پرسید بگو؛ خواهرم چی گپ است؟

گفتم مادرم... هیچ توجه بمن ندارد. همه خوبند؛ خلیل در عشق خود است و مادرم در گوشه خانه خود را مخفی کرده به حرفم گوش نمیکند.
همه شما رفتید و مرا تنها گذاشتید.

جریان پیشنهاد داکتر قیوم و داکتر حکمت سخی را برایش گفتم.

گفتم مادرم یک بار نمی رود تا از محل سابق خبر شویم که چی گپ است؛

خانواده بنفشه شان در کابل هستند یا نه.

گل غنچه و جلیل مادرم را ملامت کردند.

بالاخره مادرم به محل سکونت سابق ما رفت

و با خبر های زیاد آمد.

دو روز بعد از تماس من با گل غنچه؛ خلیل سراسیمه راساً شفاخانه نزد آمد و گفت خواهرجان گلچهره کمکم کن.

خلیل تمام برخورد خاطره و پدرش را برایم قصه کرد.

خاطره می خواهد هرچه زودتر عروس کنم و من جواب رد دادم .

گفتم چرا؟

مگر تو عاشق نبودی بخاطر عشقت حرف هیچکس را گوش نکردی حالا چرا از عروسی می ترسی؟
خلیل گفت؛ پدرش از قطار «کتار» آمده و مرا اخطار داد که همراهت می فهمم.

حرفش را جدی نگرفتم؛ اما خلیل گفت: دیشب خاطره از قضیه رد کردن عروسی به پدرش گفت. اواز خاطره پرسید؛ باکره هستی یا نه؟

خاطره خموش ماند... مگر خواهر جان؛ من او را دست نزدم.

دو هفته قبل یک کنفرانس صحتی در ترکیه و چند هفته قبل از آن کنفرانس صحتی در ایران داشتیم؛ نام خلیل منحصیث راپورتر با هیئت صحتی در جدول نوشته بودم؛ خلیل رد کرد.

داکتران شفاخانه به نام نرس و راپورتر اعضای فامیل شان را روان کردند؛ در سفر ترکیه داکتر خورشید برادرش را از کابل با هیئت روان کرد و در سفر ایران داکتر طهماس دخترش را روان کرد.
حالا مادرم با گریه هایش و گل غنچه و جلیل با فشار تلفون های شان خلیل را مثل موش در تلک گیر کردند و من باید تلاش کنم تا راه حل پیدا کنم .

تصادفاً یک مریض قلبی نزد آمد؛ پدر یکی از رهبران حکومت اشرف غنی احمدزی بود؛ پسرش در ترکیه و هیچ اقاربش در کابل نبودند.

چند روز از وی مراقبت جدی کردم او پرسید داکتر صاحب آیا اجازه پرواز دارم؟
گفتم؛ چرا این سوال را میکنید؟

او گفت پسر من در ترکیه میخواهم پیش پسر من بروم.
برایش گفتم شما تکلیف قلب دارید یک نفر باید همراهی تان باشد در حالت اضطراری از شما مراقبت کند. اگر میخواهید یک نرس جوان را همراهی تان روان میکنم.
موضوع خلیل را با داکتر حکمت قبلا در میان گذاشته بودم؛ او همین راه را برایم هموار کرد و با تایید داکتر حکمت سخی که سرطیب و داکتر با صلاحیت شفاخانه بود؛ خلیل با مریض همراه کردم و به شکل فوق العاده و قانونی از میدان هوایی کابل طرف ترکیه پرواز کردند.

خلیل قبل از رفتنش، هنوز با خاطره؛ رویا پردازی می کرد مرا با زخم زبان خیلی سخت آزرده کرده بود؛ کلماتی خلیل به عمق دلم تخم دشمنی کاشت.
با وجودی که خلیل برایم گفته بود: «تو شوهر کرده نمی توانی چرا جلو مرا میگیری... با این شهرت داکتری برو یک شوهر پیدا کن.» باز هم برایش تلاش کردم.
خلیل نمی توانست مسیر نامزدی را با خاطره متوقف کند.
بدین ترتیب، زخم های زبانش به سوختن قلبم تبدیل شد.
در اثر تلاش من خلیل، راهی ترکیه شد..

شب در گوشه ای نشسته بودم و ذهنم هزاران صدا را باز پخش می کرد: «حرف های خلیل، وعده ها و لبخندهایی که حالا دیگر تنها در خاطره ها زنده بودند؛ همه جلوه چشمانم مجسم شد.
هر شب بیاد خلیل می خوابیدم و با خاطرات تلخ و دردناکش بیدار می شدم.
داستان او، قصه ی تلاش و هنر بود؛ داستان من قصه ی صبر، شرافت و پیوند های خانوادگی بود.

روزهای اول، شهر استانبول برایش مانند صحنه ای نا مفهوم از یک فیلم بلند بود.
سریال های ترکی را چندین بار تماشا میکرد؛ مثل مدرسه جدید او بود.
روزهای نخست مجبور بود در یک دکان قلین فروشی کوچک افغانی کار کند.
اما باز هم بین قالین ها هیاهوی مردم گفتگوهای مشتریان، هرگز نمی توانست شور و علاقه ی هنریش را خاموش کند.
برای رسیدن به رویای ستاره شدن، باید سختی ها و کارهای شاقه را تحمل می کرد..

یکروز، هنگامی که خلیل مشغول چیدن قلین ها و پاسخ به مشتریان بود، چشمش به شخصی افتاد که برق شهرت از نگاهش می درخشید.

او یکی از ستاره های محبوب سینمای ترکیه بود؛ که حضورش در سریالها و فیلمها حتمی بود.
خلیل، با احترام و هیجان، به استقبال او رفت و گفتگو آغاز شد.
لحظه ای کوتاه اما پرمعنا، در همان دکان کوچک افغانی، دروازه ی تازه به سوی جهان هنر گشوده شد
این آشنایی مسیر خلیل را تغییر داد..
خلیل در اثر هدایت آن هنرمند به دانشکده هنرهای زیبا ثبت نام کرد، در بخش تئاتر و سینما پذیرفته شد و نخستین قدم های جدی را برداشت.

بدین ترتیب، از یک دکان ساده قلین فروشی افغانی تا صحنه های درخشان تئاتر و سینما، مسیر خلیل سرنوشت ساز شد.

اما ستاره شدن خالی از مشکلات نبود هر موفقیت، یادآور جدایی از «من» و خدمات فراموش نشدنی و در اخیر زخم زبان که بر من زده بود؛ بیادش می آمد.

فهمید که گل غنچه و جلیل همراهش قطع رابطه کردند و بدون کمک من نمی تواند در فاکولته هنرهای زیبا ثبت نام کند.

با یک پیام خیلی کوتاه از اقدامش در دانشکده هنرها برای من ایمیل کرد و نوشت: «من بدون مدرک تحصیل هنری نمی توانم در ترکیه ستاره شوم.» در این رویا گم میشوم تا به دنیای جدید، یعنی هنری خود حرکت کنم.

تلفون در دستم بود؛ هنوز شعله ای که در دلم روشن شده بود؛ قلبم را می سوختاند.

مادرم صدا کرد گلچهره از خلیل هیچ اطلاع نداری؟

بچیم چی شد؟

کجا رفت؟

این سوال بیشتر مرا عصبانی کرد.

در گوشه اتاق سکوت کردم و ایمیل های داکتر قیوم را مرور کردم که نوشته بود:

«گلچهره نازنین...»

اگر روزی حس کردی که دیگر فقط کار می کنی و زندگی از دستت خطا می خورد؛ بدان که این حس، خیانت نیست؛ هشدار است.

فکر کردم باید از گل غنچه درباره پیشنهاد داکتر حکمت سخی بپرسم؛ چی نظر دارد.

اما لحظه بعد یادم آمد؛ مادرم در محل سکونت سابق ما رفته بود چرا هیچ برایم نگفت.

تلفون را از دستم روی میز گذاشتم و از مادرم درباره مردم قریه و فامیل شبنم پرسیدم.

مادرم گفت: فامیل شبنم شان به اروپا رفتند.

از مردم قریه قصه کرد که سیفو کاکای قاتلم کشته شده و سه فرزند و خانم هنوز در قریه هستند.

خانواده بنفشه شان در پاکستان بودند و از آنجا ترکیه رفتند.

حمید برادر بنفشه در زمان جنگ های مجاهدین در کابل کشته شده؛ دوطرف و خانمش در قریه زندگی

میکنند.

خبر شهادت حمید برادر بنفشه که مرا به عنوان «بد» هم لایق همسرش ندانسته بود؛ خیلی متأثر ساخت؛

او خیلی جوان بود و مانند من قربانی فیصله جهالت مردم کهنه فکر قریه شده بود؛ اما چون که «مرد»

بود هیچ کسی مانع زن گرفتنش نشد.

این خبر سند آزادی من بود چرا مادرم از من مخفی کرده است..

قصه ها مرا بیاد گذشته تلخ برد.

دوباره پیام خلیل برایم رسید؛ گلچهره دانشکده هنر های زیبا آخرین هفته جمع آوری پول داشکده را

سپری میکند و ناچار دست کمک و شفقت بطرفت دراز کردم. و از حماقت هایش چنین معذرت خواهی

کرد.

خواهرم داکتر گلچهره

سلام

نوشتن این ایمیل برایم آسان نیست، زیرا با خود صادق بودن، شجاعت می‌خواهد؛ شجاعتی که در گذشته نداشتم.

می‌دانم سخنان و رفتارم در زمان سفرم، شما را عمیقاً رنجاند. زخم زبان‌ها، قضاوت‌های ناعادلانه و غروریکه چشمانم را کور کرده بود مایه شرمساری امروز است.

آمدنم به ترکیه، آن‌گونه که در خیال می‌پروراندم، ساده نبود. بدون تحصیل آکادمیک و مدرک معتبر هنری، ستاره شدن در این کشور ناممکن است. این واقعیت، غرورم را شکست و مرا واداشت به اشتباهات خود فکر کردم با خود ستایی بی انصافانه از دوستان گذشتم، و در رأس آن‌ها شما بودید. جسارت می‌کنم بگویم مرا را کمک کنید.

تا بتوانم برای شمولیت در یکی از مراکز هنری و یا دانشکده‌های هنرهای زیبای ترکیه شامل شوم. باور کنید این درخواستم از سر ناچاری، نه سوءاستفاده؛ اگر نخواستید حق با شماست؛ من این ایمیل را برای گفتن «متاسفم» نوشتم با آنکه خیلی دیر شده است.

میدانم با رفتاری که با شما داشتم؛ خواهرم گل غنچه و برادرم جلیل با من قطع رابطه کردند؛ حتی تلفونها و پیام‌هایم را جواب نمی‌دهند؛ برای شما، آرامش و سربلندی آرزو دارم.

خلیل

جواب ایمیل را برای خلیل چنین نوشتم:

ایمیل را خواندم.

چیز در نوشته‌ات بیش از همه مرا خسته کرد؛ این بود وقتی با واقعیت مقابل شدی و دروازه آرزوهایت بسته شده، به یاد معذرت افتادی.

زمانیکه غرورت بالاتر از انسانیت بود، تو مرا با کلماتت زخمی کردی، نه از نادانی و نه یکبار بلکه آگاهانه و چندین بار؛ تو یقین داشتی که من با شرم، «بد دادن» با قضاوت‌های مردم، در وطن می‌مانم. و حالا از همان جایی نامه می‌نویسی خیال می‌کردی نه تنها ستاره سینما بلکه ستاره آسمان هم میشوی؟ در مورد هنرهای زیبا حقیقتاً استعداد بدون تحصیل مسلکی خیال خام است.

اگر زودتر می‌فهمیدی، شاید بسیاری دل‌ها را نمی‌شکستی... دیگر نمی‌خواهم. دلسوز باشم. دل سوزی بی‌جا، ادامه اشتباهات گذشته است.

چیزی که به تو میدهم، پول نیست؛ فقط نصیحتی است «اول انسان باش و بعد هنرمند» و مهم‌تر از همه یاد بگیر که هیچ موفقیتی ارزش لگد مال کردن دیگران را ندارد.

این آخرین باری است که برایت می‌نویسم.

. گلچهره

ایمیل را فرستادم و طرف بسترم رفتم صدای نفس هایم را شنیدم.
صدای نفس هایم را شنیدم
صداهای نفس های مادرم، ترس تازه ای را در جانم انداخت: ترس از این که روزی بیدار شوم و دیگر هیچ صدایی نباشد. ایمیل خلیل را دوباره خواندم.
«عجیب است... آدم‌ها وقتی همه چیز را از دست می‌دهند، تازه یاد می‌گیرند درست حرف بزنند»
تنهایی بر من تحمیل شده.
یکی یکی رفته بودند.
هر کدام با یک عکس یادگاری، یک تماس کوتاه، در تماس اند. ..
خلیل از تنهایی خود نوشته بود، بی آن که بداند تنهایی واقعی چیست؛ تنهایی ای که انتخاب نشده، بلکه تحمیلی به جا مانده است.
آرام به سوی پنجره رفتم و نشستم.
نگاهم به شیشه افتاد، اما تصویر خودم را ندیدم؛ تصویر خلیل را دیدم.
صدایش را شنیدم «، تو زیادی خودت را بزرگ می‌کنی، گلچهره؛ این درس و شفاخانه آخرش به تو چی می‌دهد؟»
آن روزها، جنگ‌های ما مشاجره نبود؛ شبیه محاکمه بود.
خلیل حرف می‌زد، حکم می‌داد.
یادم از شبی آمد که خسته از شفاخانه برگشته بودم و خلیل، بی آن که حالم را بپرسد، گفت: «من نمی‌خواهم نامزدم را با بوی دوا و خستگی ببینم؛ این زندگی زنانه نیست»...
همان‌جا ایستاده شدم؛ چپم هنوز در دستم و خلیل می‌جنگید نه برای عشق؛ برای برتری حالا همان مرد، از دور دست؛ از ترکیه؛ از بن بست رویاهایش. معذرت می‌خواهد. هنوز صدای خلیل بگوשמ می‌آمد «من یک زن آرام و خندان می‌خواهم؛ نه داکتر لجوج مثل تو.»
با صدای سرفه مادرم به حالت عادی برگشتم.
آخرین کمکم به خلیل انتقالش از پرتگاه مرگ و هدیه برای زندگی جدیدش در ترکیه بود و بس.
بعد مکث کرد بالبخند تلخی گفتم: «پس من مانع رویاهات شدم؟»
او رفت تا ستاره شود؛ من ماندم تا انسان بمانم؛ کمک کردن همیشه فضیلت نیست.
خلیل تلفن خلیل را جواب نمی‌داد.
گل غنچه پیام هایش را نمی‌خواند.
روز دیگر در اتاق عملیات مصروف بودم؛ چندین بار صفحه تلفونم روشن شد و پیام های پی در پی خلیل آمد؛ نوشته شده بود؛ خواهرم میدانم بالایم قهر هستی اما لطفاً گوشیت را جواب بده... خیلی برایت نیاز دارم. او را در ذهنم به یاد آوردم؛ غرورش اجازه نمی‌داد حقیقت را بفهمد.
در دلم، زخم‌های زیانت هنوز تازه است؛ آن پیام‌ها، آن جملات، همان لحظات خداحافظی و همه گویی هنوز روی شانه هایم سنگینی می‌کردند.
هرچند قهر و فاصله ای میان ما بود و هیچ حرفی زده نمی‌شد؛ اما خلیل می‌خواست بدان که پول از طرف چه کسی برایش رسید.
قلبش گاهی تند می‌زد و برای لحظاتی شک بدش می‌افتاد که همه مرا به خاطر مشاجره با «داکتر

گلچهره « ترک کردند؛ بگذار قهر باشند؛ هر چی که فکر میکنند؛ فکر کنند.

عثمان شوهر گل غنچه مخفیانه برای خلیل از ادرس نا معلوم پول فرستاد بود. با گذشت ماه‌ها، خلیل یکی از محصلین فعال هنرهای زیبا ترکیه تبدیل شد. با خود میگفت تمام این پیروزیها نتیجه تلاش خودم است و بعد از اندک میگفت: بدون کمک کسی؛ شاید نمی توانستم اینجا باشم.

من ماه‌ها بود که در سکوت زندگی می‌کردم؛ روزها با مریضان در شفاخانه و در خانه شبها کنار مادرم. در کنار پنجره می‌نشستم و تنهائی، و غم رفیق همیشگی من بودند.. در همین روزها، تصمیم عقلانی برای ازدواج با داکتر حکمت سخی در دلم شکل گرفت. داکتر حکمت، مردی دقیق، کم حرف و مسئول، هیچ‌گاه خواسته های غیرمنطقی از من نداشت و حضورش نوعی امنیت برایم فراهم می‌کرد که من به حضورش نیاز داشتم. مادرم، که به محل سابق رفته بود، خبری مرگ حمید برادر بنفشه را شنیده بود اما برایم نگفته بود؛ خیلی عصبانی بودم مدت‌ها این خبر را برای خودش نگهداشته بود، چرا؟ از مادرم پرسیدم، بی‌آن که بدانم چه جوابی خواهم شنید: «مادر درباره برادر بنفشه حقیقت را چرا نگفتی؛ دلیلش چیست؟»

مادرانم زندگی ادامه دارد مجبور نیستم؛ صبر کنم. راه خود را انتخاب میکنم. سیفو کاکایم که قتل کرد و یا کسانی که مرا قربانی کردند. «به وجدانی که هرگز بیدار نشد» با داغ ننگ و شرمی که با بد دادنم نفس می‌کشیدم و او آرام راه می‌رفتند؛ گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. نگاه ها و پیچ‌پیچ‌های، مردم قریه، از پشت درهای نیمه بسته که زنان قریه مرا میدیدند «بد دادگی» صدایم زدند. سالهاست که بد نامی قاتل را من بر شانه های کوچکم حمل می‌کنم. بیشتر و زود تر از سنم پیر شدم، که حقم نبود.

اما قاتل بدون هیچ گونه مجازات و با بی شرمی ازدواج کرد؟..

شب حنا بندان گرفت خانه اش را با صدای ساز. سرود؛ خنده و خوشی پر کرد؟.

مادرم هیچ دلت برایم نسوخت؟

به معصومیت دلت نسوخت؟

میدانی که چطور آب میشوم.

پس تصمیم ازدواج من با داکتر حکمت سخی، حالا شکل جدی و واقعیت پیدا کرد.

این ازدواج نه فقط به خاطر امنیت، بلکه برای ادامه زندگی و محافظت از خودم به ویژه مادرم بود.

داکتر قیوم و داکتر حکمت سخی همیشه از من با حسرت یاد می کردند.

اما سکوت من انهار خشمگین می ساخت.

آدم وقتی بالغ می شود اما ضربه روحی که در کودکی خورده است تحت همان تاثیر می ماند. اینجاست

که به حمایت والدین ضرورت دارد.

پدري داشتم حتا از خود دفاع کرده نمی توانست وشما مادرم بنام زن در جامعه سنتی محکوم بودید؛ پس

عقل خودم چی شد حالا وقتش است که سرنوشتم را خودم قلم بزنم.

فصل یازدهم

قصه های ناگفته من !

اولین قصه از کمک های شبنم نازنین شروع شد تا بدست آوردن سند دکتورا و قصه تراژیدی « بد » دادم به یک پسری که هیچ وقت نخواست با من ازدواج کند. بعضا کشمکش های مسلکی با حکمت سخی در عملیات ها داشتیم. یکروز گفتگو به حدی شدید بود و یکی ما باید عمل جراحی را رها می کردیم.

آن زمانی بود که نماینده آمریکا « زلمی خلیل زاد » با طالبان در میز مذاکره نشستند و تمام کشور های غربی بساط لوازم جنگی خود را آرام آرام و مخفیانه جمع می کردند و آمد آمد طالب زمزمه میشد و لرزه به اندام مردم انداخته بود. سرانجام داکتر حکمت سخی بار دیگر و سریع برایم پیشنهاد ازدواج داد.. مادرم که هنوز حادثه « بد » دادن و تصمیم غلط ده و قریه را فراموش نکرده بود؛ می ترسید و برایم اجازه نداد با داکتر حکمت سخی ازدواج کنم.

من قربانی این سنت باطل مردان ناقص العل شده بودم. همیشه ذهنم برای ازدواج با زنجیر زنگ زده سنتی مسدود شده بود.

اما توان آن را نداشتم که زنجیرهای زنگ زده ای سنتی را بشکنم؛ این ناتوانی را از زمانیکه صنف چهارم مکتب بودم و مرا اسیر کرده بود.. وقت کلمه « بد » در ذهنم سایه می افکند و مرا به عقب می کشاند. حتی زمانی که سند طب را در پاکستان بدست آوردم؛ خودم را « بد » قبول کرده بودم. هر وقت که مادرم بخاطر خواندن نامه های خاله ام نزد شبنم میرفت و نقطه ضعف پدرم؛ شامل شدنم به مکتب؛ به یادم میاید؛ برای شبنم عزیزم دعا میکنم؛ از برکت او و مقاومتش در برابر خرافات و مجادله در برابر جهل سنتی؛ علم طب را آموختم.

امار زیر سایه تعصب جنسی و سنتی خود را محکوم حس میکردم..

هر وقت که کتاب رمان را می خوانم فکر میکردم جز قصه ساخته و بافته ذهن نویسنده است. اما حالا میدانم واقعیتی های زیاد وجود دارد مثال زنده خود هستم. در همان شب و روز گل غنچه زنگ زد و گفت؛ درباره تصمیم ازدواج با مادرم صحبت کردی؟ گفتم بلی مگر مادرم اجازه نداد.

روز بعد تلفونم زنگ خورد جمشید برادر زاده ام گفت عمه جان خلیل کاکایم ستار فیلم شده؛ من بی تفاوت گفتم خوب است به آرزو خود رسید.

چند دقیقه بعد یک ویدیو را برایم فرستاد.

صحنه فراغت محصلین دانشکده هنرهای زیبای ترکیه بود.

در سالون مراسم، اسم محصلین خوانده شد و وقتی نوبت به خلیل رسید، قدم به صحنه گذاشت.

لبخند زد، اما لبخندش بیشتر شبیه یک رسم همان صحنه فراغت بود تا شادی واقعی.

مدرک فراغت را گرفت و با چند جمله کوتاه گفت: «میخواهم از خانواده ام تشکر کنم؛ از مادرم، از

داکتر گلچهره خواهرم که همیشه پشتیبان من بودند»
بعد از مراسم، خلیل، با آن غرور تازه به شهرت رسید؛ وارد زندگی حرفه ای شد.
در حالی که کمک واقعی «ارسال پول به موقع عثمان» همچنان راز باقی ماند.
هیچ کس، حتی خودش، نفهمید چه کسی جهت شمولیتش در دانشکده هنرها پول فرستاد.

صدای شلیک های پراکنده، ازدحام و ترس مردم در خیابانها، فرصت تردید را از من گرفت.
میخواهم تصمیم را برای مادرم بگویم؛ تصمیمی که دیگر نمی شود به فردا سپرد؛ آینده ام ناگزیر، در
ازدواج شکل می گیرد.

این تصمیم جدی زمانی بود که لشکر گشایان خارجی شرق و غرب در جمع کردن بساط شان بودند و
نمایندگان کشور های زیدخل به سرکردگی آمریکا با طالبان در میز مذاکره نشستند و من نمی خواستم
بار دوم حضور طالبان را در وطن مشاهده کنم.

تصمیم قطعی برای ازدواج با داکتر حکمت سخی گرفتم:

صبح روز که وظیفه رفته داکتر حکمت باید با من مشترکاً عملیات را انجام میداد اما او غایب وظیفه بود
برایش تلفون کردم؛ داکتر حکمت گفت «چرا گلچهره مشکلی هست؛ کمک ضرورت دارید؟»

من بوظیفه نمیایم و شاید هم بیش از این مرا نبینی؛»
یکبار قلبم تکان خورد و با شنیدن مرا بیش از این نبینی؛ قلبم به تپش افتاد.
اولین بار بود که چنین حس برایم دست داده بود.

بدون فکر کردن گفتم؛ بیا که برایت گپ خیلی مهم دارم .

داکتر حکمت سخی گفت «باز هم همان گپهای همیشگی؛ با طنز گفت؛ کسی به اتاق عمل نیست که
دست کش های تان را بدست تان کند»

یکبار گپ از ذهنم پرید و گفتم نه در باره پیشنهاد تان گپ میزنم.

داکتر حکمت اندکی فکر کرد و دوباره پرسید «داکتر گلچهره کدام عملیات مهم داری به کمک
ضرورت داری؟»

چون از رفتنش خبر شدم خیلی دست و پاچه شده بودم؛ دست و ذهنم در عملیات مریض مصروف بود؛
یکبار گفتم درباره پیشنهاد ازدواج گپ میزنم..

داکتر حکمت فوراً گوشی را قطع کرد و خود به شفاخانه رساند.
من مصروف عملیات بودم که داخل اتاق عمل آمد و با کنایه گفت «دکتر گلچهره دست کش های تان را
پوشیدید؛ یا من کمک تان بکنم» با لبخند ملیح طرفش دویدم و کنایه او را با لبخند پاسخ گفتم؛ داکتر
حکمت خیلی دیر آمدید؛ عملیات موفقانه انجام شد.

او نیز با لبخند پاسخ گفت «میدانم شما به کمک کسی احتیاج ندارید».

هوای اتاق عملیات هنوز بوی «بقا» می داد؛ صدای مانیتور، بوی دوا چراغ هایی که مثل چشم های بیدار

به همه چیز خیره بودند.

من با لباس جراحی، از اتاق بیرون شدم؛ دیدم داکتر حکمت با لباس عادی و چهره ای که هزار نگرانی داشت، نفس‌اش بند آمده بود؛ انگار دقیقه‌ها برایش شمرده شده بودند.

گفت: «گل چهره نمی خواستم این لحظه را از دست بدهم اما عجله کن وقت نداریم من... من ترا می خواهم و همیشه خواسته‌ام؛ قبل از اینکه هر ج و مرج شهر ما را از هم جدا کند با من بیا» مکث کردم. نفس حکمت کند شد؛ این لحظه یی بود که فقط چشمان ما باهم حرف می زدند؛ تپش قلب همدیگر را حس میکردیم و چشمانی که سال‌ها همکار هم بودند، اما امروز برای اولین بار عاشقانه همدیگر را می دیدند.

زیر لب، گفتم این بار از اعماق قلبم تصمیم می‌گیرم اما داکتر حکمت از حرکت لبانم فهمید؛ من گفتم: « من هم... من هم دیگر نمی خواهم تنها باشم بلی »

حکمت چشم هایش را بست؛ انگار تمام جهان همان یک کلمه بود « بلی »... اما فوراً با اضطراب به شیشه‌های لرزان شفاخانه دید و گفت: «گلچهره... طالبان در شهر کابل رسیده اند. امریکایی‌ها می‌روند و هیچ امنیتی نمانده؛ ما باید از این جا بیرون شویم؛ همین امروز.» تکان خوردم من چرا از همه چیز بی‌خبرم؛ اولین چیزی که به ذهنم رسید، مادرم بود؛ گفتم: مادرم من بدون مادرم نمی‌روم او تنها و مریض است.

اگر بروم و او بماند... هرگز خودم را نمی بخشم.

دستش را به بازویم گذاشت؛ و گفت میدانی که طالبان بکابل رسیدند؛ بیا که برویم؛ اول مادرت را بگیر و بعد راساً میدان هوایی کابل بیا ما سه نفره می‌رویم. لباس عمل جراحی، هنوز لکه‌های کوچک خون و دارو روی آستینم خشک نشده بود؛ میخواستم لباس عوض کنم..

داکتر حکمت گفت: « نه نه با همین لباس بیا خوب است که مردم برایت راه باز کنند و گفت در دروازه شرقی میدان هوایی چند آمبولانس است و من نزد آمبولانس‌ها منتظرت هستم . چند قدم برداشت و دوباره صدا کرد؛ گلچهره کارت هویت داکتریت را فراموش نکنی؛ با خود بیاور که در میدان کمکت میکند».

فصل دوازدهم

میدان هوایی کابل محشر کبرا و پیوند یک سرنوشت

روزی که میدان هوایی کابل به محشر تبدیل شده بود همان روز من تصمیم قطعی داشتم و نفس زنان، طرف خانه حرکت کردم.

تکسی پیدا نمی شد؛ تصادفاً یک موتر برایم برک زد دیدم شوهر یکی از مریضانم بود؛ و گفت داکتر صاحب کجا میروید من می رسانمت.

گفتم مادرم مادرم زبانم بند شد.

او گفت مادرت مریض است؛ شفاخانه میبریش. بیا. بیا من کمکت میکنم در کوچه ما رسیدم؛ دیدم همسایه ها در کوچه می‌دویدند.

داخل خانه شدم و مادرم را بی درنگ بغلش کردم؛ مادرم گفت: دخترم چرا این قدر تکانه میدهی؟ چی شده از کار برطرف شدی؟

گفتم مادر جان: «وقت نداریم باید برویم. من تنها نمی‌روم؛ تو با من می‌آیی.»

مادرم حیران طرفم دید و گفت؛ دختر تو دیوانه شدی کجا میروی؛ چی گپ شده؟

حرفی برای گفتن نداشتم؛ مادرم را بغل زدم در موتر با آن مرد مهربان تا میدان هوایی رفتیم. در از فاصله دور باید توقف میکرد.

برای عساکر امنیتی کار هویت داکتری خود را نشان دادم و آنها به یکدیگر مخابره کردند؛ چون در نزدیکی میدان قبل از رسیدنم انفجار صورت گرفته بود و به داکتر ضرورت داشتند؛ مرا اجازه دادند و آن آقای محترم ما را تا نزدیک هجوم مردم رساند.

تجمع مردم در میدان هوایی، فریادها و گرد و خاک و غوغای مردم؛ و در دود انفجار آشفته‌گی غرق بودند. لباس شفاخانه بر تنم بود و مردم از دیدن لباسم راه باز کردند؛ یکی می‌گفت: «راه بدهید، داکتر صاحب است!» دیگری دست مادرم را گرفت و کمک کرد.

مادرم «دعا میکرد دخترم خدا همراهت باشد»

من فقط بیک چیز نگاه می‌کردم «آمبولانس‌ها در میدان هوایی.»

ناگهان صدایی که زمین را شکافت و زمان را متوقف کرد.

موج انفجار دوم همه چیز را با خود برد.

فریاد خاک، خون، کفش‌های گم شده، دست‌های رها شده از بدن، و امید‌هایی که دیگر باز نگشتند. جسد‌ها بر زمین افتادند؛ بعضی بی‌حرکت، بعضی نیمه جان و کودکی که چند لحظه پیش گریه می‌کرد، خاموش شد.

مادری که نام فرزندش را صدا می‌زد، دیگر جوابی نشنید.

میدان هوایی، که قرار بود راه نجات مردم باشد، به صحنه‌ی مرگ بدل شد.

سربازان فریاد می‌زدند، مردم می‌دویدند، اما هیچ راهی نجات نبود.

مردم فهمیدند که سقوط فقط سقوط یک حکومت نیست؛ سقوط اعتماد، امنیت و سقوط برای بودن آینده مردمان در بین انفجار است.

روزی که جهانیان تماشاه می‌کردند و کابل در آتش انفجار می‌سوخت؛ روزی که انسان‌ها نه به عنوان شهروند، بلکه به‌عنوان بار اضافی تاریخ؛ بر زمین افتادند.

و بعضی‌ها می‌گفتند «چرا رفتن باید این قدر مرگبار باشد؟»

من آن‌جا بودم؛ نه به‌عنوان خبرنگار، نه سیاست‌مدار؛ فقط یک زن با مادر مریض که چون کودکی از ترس می‌لرزید.

وقتی سرم را بلند کردم، دیدم میدان هوایی دیگر میدان نبود؛ گورستانی باز بود.

مردم سراسیمه می‌دویدند، جیغ می‌زدند، نام عزیزان شان را صدا می‌کردند.

می‌دیدم که اجساد منتقل می‌شدند؛ نه با تشریفات، نه با کفن، بلکه با عجله و ترس.

زنی فریاد زد: «صبر کنین! شاید زنده باشند!» اما هیچ‌کس جرات ایستادن نداشت.

همه می‌ترسیدند شاید انفجار دیگری در راه باشد.

پسریچه‌ای از مادرش پرسید: «مادر، این‌ها خواب‌اند؛ مادر جوابی برایش نداشت؛ فقط سر طفلش را به سینه‌اش چسباند؛ جسد دیگری را چهار نفر بلند کردند؛ خون از میان انگشتان شان می‌چکید.

کفش‌ها جا مانده بود، اسناد پاره شده بود، موبایل‌های که هنوز زنگ می‌خورد.

وحشت مثل بیماری ساری میان مردم می‌دوید.

هر کسی فکر می‌کرد نوبت بعدی شاید خودش باشد.

مادران کودکان شان را می‌کشیدند، مردان راه را گم کرده بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست باید به کدام سمت فرار کنند؛ راه فرار وجود نداشت.

بعد از انفجار، هنوز صدای ناله‌ها در گوشم می‌پیچید که مردم مرا شناختند.

ناگهان نام داکتر بگوشم رسید؛ زن‌ها با کودکان زخمی به سویم می‌دویدند، مردان فریاد می‌زدند: «داکتر است این‌جا داکتر است»

وقتی اجساد را دیدم احساس کردم کابل فرزندان را بی‌صدا دفن می‌کند؛ نه با دعا، نه با گریه فقط با عجله و شتاب بخاک می‌سپارد.

مردم از من انتظار کمک داشتند چون می‌دیدند؛ داکتر هستم..

کودکی را دیدم که نفسش بالا نمی‌آمد.

مادری که به طفل نو زاده‌اش می‌گفت: «به خدا می‌سپارم».

من با دستان خالی ایستاده بودم؛ میان زمین خون‌آلود و آسمانی پر دود و طیارات که آماده‌ی پرواز بودند.

هر قدمی که به سوی زخمی‌ها برمی‌داشتم، یک قدم از نجات خودم دور می‌شدم.

می‌دانستم اگر کمک کنم، از پرواز می‌مانم؛ و اگر نکنم، دیگر نمی‌توانم در چشم این مردم نگاه کنم.

دست‌هایم می‌لرزید؛ داکتر بودن یعنی همین؛ یعنی در لحظه‌ای که خودت در حال غرق شدن هستی، باز هم دست دیگران سویت دراز می‌شود.

من سالها؛ زخم بستم، فشار معاینه کردم، نفس مصنوعی دادم، مریض را نجات دادم اما حالا هر زخمی را که می‌بستم، جمعیت بیشتر می‌شود.

مردم انقدر همدیگر را تیله میکردند و سراسیمه بودند که مراعات زن و طفل را فراموش کرده بودند. مردی را دیدم که پاسپورتش در جمعیت از دستش افتاده بود خود را خم کرد؛ میخواست پاسپورت را از زمین بردارد مردم او را اجازه نمی داد؛ در پشتش پا گذاشتند و رد شدند. زن ی را دیدم که حامله بود و در بین جمعیت افتاد و مردم مرا صدا زدند که بیا این مریض به شما ضرورت دارد؛ مادری را دیدم که چادرش در گردنش حلقه شده بود و دست نواسه خود را محکم گرفته فریاد میزد پدرت چی شد.

خانم ها اطفال شان را در جمعیت گم کرده بودند و به اسم شان صدا میزدند. عساکر برای کمک مردم ایستاده بودند؛ یک زن طفل شیرخوار خود را بلند کرد و یک عسکر او را گرفت اما مادر نتوانست از سر دیوار بلند رد شود؛ عساکر طفل را یکی به دیگر دادند و به داخل طیاره رساندند .

با این غوغا ذهنم مصروف بود؛ گویا کر شده بودم. در آن هیاهو، ناگهان همه چیز ساکت شد و ذهنم برایم حکم کرد « گل چهره .نه این که صداها خاموش نه شدند» بلکه دیگر توان شنیدن نداری. گفتم:خدایا، امروز توان کمک را ندارم مرا از این ماجرا و غوغا به خوبی عبور بده خدایا.. بدون اراده قدم هایم مرا جلو می بردند. فهمیدم بعضی تصامیم در یک لحظه گرفته نمی شوند، سال ها در دل شکل می گیرند و ناگهان، در شلوغ ترین جای دنیا، خودشان را آشکار می کنند.

ناگهان صدای اعلان پرواز آمد؛ داکتر حکمت سخی به سویم دوید. او می دانست ثانیه ها مرگ و زندگی را از هم جدا می کند؛ بی هیچ حرفی، پیش از رسیدن پلکان طیاره، چین داکتری شفاخانه را از تنم کشید؛ فکر کردم پوست از بدنم کنده شد. دیگر داکتر نبودم؛ زن عادی با لباس ساده، میان مردمی که هنوز چشم شان دنبال داکتر می گشتند؛ حس کردم به آن ها خیانت کردم و وجدانم تا آخر عمر مرا عذاب میدهد. با وجودی که دیگر چین داکتری بر شانه هایم نبود؛ اما عذاب میکشیدم؛ چیزی که تو از این آب و خاک بنام داکتر گرفتی با خود میبری؛ هر بار که چشم هایم را می بستم، میدان هوایی کابل با غوغای مردم دوباره در چشمم زنده می شد.

نه با صدا، بلکه با نگاه هایی که از زیر آوار دود و خون بیرون می آمدند و مستقیم به من خیره می شدند. کسی چیزی نمی گفت اما همه می دانستند که من داکترم.

در حالت نیمه خواب و یا رویا دیدم دوباره آن چین داکتری بر تنم است؛ دست هایم پر از خون، و مردم صف کشیده اند؛ صفی بی پایان بود و نگاه های مردم بدترین و سخت ترین مجازات برایم بود که هیچ قاضی ای به سنگینی آن نگاه حکم نمی دهد.

من زنده ماندم، از عذاب وجدان که پایان نداشت؛ نجات نیافتم.

ناگهان دیدم؛ داکتر حکمت سخی لبخند و گفت: «خوش آمدین... هر دوی تان.. مادرم را بغل زد و از جمعیت عبورش داد و داخل طیاره برد.

داخل طیاره سرد بود، اما نفس های بریده مردم داغ بود.

هیچ کس دقیق نمی‌دانست کجا می‌روند؛ نام کشور را نگفتند.
فقط گفتند: «بنشینید» .

سقوط غربی‌ها با بسته شدن سفارت‌ها، پایین کشیدند با پرچم‌های شان، با نگاه‌های حیران مردمی که هنوز باور نداشتند چرا همه چیز چنین ناگهانی فرو ریخت.

داکتر سخی بعد از هفته‌ها، لبخند بر لب داشت؛ لبخندی که از مرگ گذشته باشد.

زیر لب گفت: «خلاص شدیم، گلچهره... خلاص شدیم» . .

داکتر حکمت به اطرافش نگاه کرد؛ زن‌هایی که آرام آرام گریه می‌کردند، مردانی که از کلکین کوچک طیاره به زمین خون آلود کابل چشم دوخته بودند.

دوباره مرا گفت: «از این به بعد، مرگ نیست؛ ما تازه تولد شدیم و زندگی نو شروع می‌شود» .

گفتم؛ زندگی نو؟ داکتر حکمت گفت بلی زندگی نو اما بیاد داشته باش که دیگر وسایل جراحی در دستت نیست بگذار حالا روح هر دوی ما خود را جراحی کنند..

طیاره با صدایی سنگین تکان خورد، انگار از میان استخوانهای زخمی کابل جدا می‌شد.

از کلکین طیاره دیدم؛ شهر کابل کوچک و کوچکتر شد بعد در زیر ابرها از چشم نا پدید شد.

چشمان داکتر حکمت مثل دو چراغ روشن بودند.

او مثل فرشته نجات؛ کمی خم شد و با صدایی که فقط من شنیدم، گفت: «ای درد سر ساز من باهمین

دستانت ده‌ها مریض راز مرگ نجات دادی، قابل بوسیدن است و دستم را بوسید.

حرفی باقی نمانده بود تنها به چشمانش نگاه کردم. گفتم «هر عشق بزرگ با مجادله و دعوا آغاز

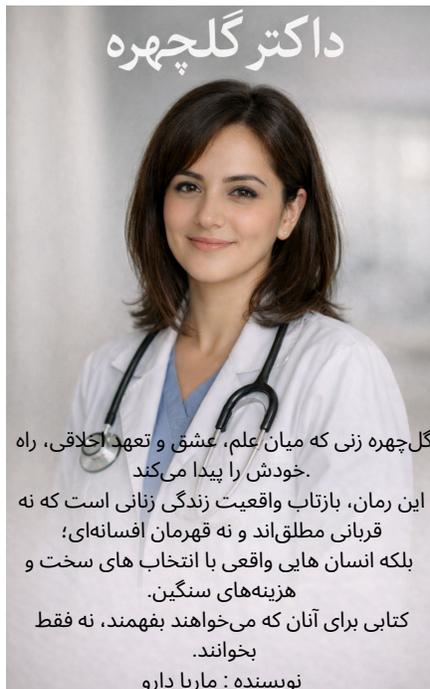
میشود» . صدای هلیکوپترها آسمان کابل را شکافت و طیاره به سرعت بالا رفت.

گل غنچه و گلچهره طرف مکتب می‌روند

پایان فوری ۲۰۲۶



داکتر گلچهره



گلچهره زنی که میان علم، عشق و تعهد اخلاقی، راه خودش را پیدا می‌کند.
این رمان، بازتاب واقعیت زندگی زنانی است که نه قربانی مطلق‌اند و نه قهرمان افسانه‌ای؛ بلکه انسان‌هایی واقعی با انتخاب‌های سخت و هزینه‌های سنگین.
کتابی برای آنان که می‌خواهند بفهمند، نه فقط بخوانند.
نویسنده: ماریا دارو



سقوط امریکایی‌ها بعد از بیست سال و هشت ماه و میدان هوایی کابل و هجوم مردم برای فرار از وطن



امریکایی ها در افغانستان سال (۱۴۰۰) هجری شمسی سقوط نمود و مردم در حال داخل شدن در
طیاره امریکایی دیده میشود. امریکایی ها بعد از یازدهم سپتمبر در سال ۲۰۰۱ میلادی به افغانستان
حمله کردند و بعد بیست سال و هشت ماه در سال ۲۰۲۱ میلادی سقوط نمودند.



در این تصویر مردم را در داخل طیاره می بینید و داکتر گلچره نیز در میان آنهاست.

ماریا دارو



ماریا دارو فرزند شادروان الحاج محمد ابراهیم « بها » در شهر پلخمری مربوط ولایت بغلان پا به عرصه وجود گذاشت.

تعلیم ابتدای را در لیسه بی بی حوای پلخمری آغاز و زمانیکه به کابل کوچیدند در لیسه آمنه فدوی صنف ششم را به پایان رسانید و از جمله فارغان لیسه عایشه درانی میباشد.

زمانیکه اندک نوشتن را آموخت به نوشتن پارچه های ادبی خورد و کوچک پرداخت و سر انجام همین علاقمندی او را به رادیو افغانستان که یگانه دستگاه رسانوی در کشور بود وصل کرد.

در ختم صنف هشتم مکتب به اداره هنر و ادبیات دفتر درامها و داستانها دری معرفی و مقرر شد .

مدتی را بحیث کارمند اجیر در بخش تمثیل کار نمود و زمانیکه از صنف دوازدهم فارغ گردید به همان اداره بصفت مامور رسمی استخدام شد .

ماریا دارو مدت طولانی در ادارات مختلف رادیو افغانستان ، وزارت اطلاعات و کلتور وقت، اتحادیه کوپراتیف های دهقانی، کتابخانه های عامه کابل و ریاست جمهوری در زمان داکتر نجیب الله در بخش

های اداری و فرهنگی ایفای وظیفه نمود.

او در جوانی شوهرش را از دست داد و با فرزندانش به کانادا مهاجرت کرد

این نویسنده تا حال چندین کتاب مطبع دارد و چندین داستان های کوتاه در یوتوب نیز منتشر کرده است.

"آوای ماندگار زنان ؛ چهره های جاودان؛ هنرمندان تاریخ ساز تیاتر؛ پابرهنه بازگشت؛ اتاق شماره ۲۲ ؛ عشق شکست ناپذیر ؛ حماسه و کتاب فعلا به دسترس شماست « داکتر گلچهره» و صد ها مقاله بدست نشر سپرده است.

فعالیت های روزمره و ی فعال نگه داشتن « وب سایت اینترنتی » اش (mariadaro.com) است و نوشتن مقالات و نقد بر آثار که نویسندگان میباشد.

و همچنان تکمیل دو کتابی است که روی دست دارد.



